

درده شراب یکسان، تا جمله جمع باشیم
 تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

اجرا: پرویز شهبازی
 ۱۴۰۰/۰۶/۳۱



متسکون برنامه شماره
 ۸۸۴ مجلس حضور
www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

دَرده شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم
تا نقشهایِ خود را یک‌یک فروتراشیم

از خویش خوابِ گردیم هم‌رنگِ آبِ گردیم
ما شاخِ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم

ما طبعِ عشق داریم، پنهانِ آشکاریم
در شهرِ عشقِ پنهان، در کویِ عشقِ فاشیم

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

هر صورتی که روید بر آینه دل ما
رنگِ قَلاش دارد، زیرا که ما قَلاشیم

ما جمع ماهیانیم، بر رویِ آبِ رانیم
این خاکِ بُوالهوس را بر رویِ خاکِ پاشیم

تا مُلکِ عشق دیدیم، سرخیلِ مُفلسانیم
تا نقدِ عشق دیدیم، تُجّارِ بی‌قماشیم



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

درده شراب یکسان، تا جمله جمع باشیم تا نقشهای خود را یک‌یک فروتراشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

پس مولانا امروز ضمن این‌که کمک می‌کند ما بفهمیم که از چه جنسی هستیم، این‌طوری خطاب به انسان و زندگی می‌گوید؛ چون انسان و زندگی هر دو از یک جنس هستند، می‌گوید تو شراب یکسان بده تا همه ما انسان‌ها بلکه همه کائنات حس یکتایی بکنیم، حس کنیم که فرقی با یکدیگر نداریم. به‌طوری‌که در اثر این شراب یکسان ما نقش‌های خودمان را که همان من‌ذهنی ماست یکی‌یکی یعنی هر کدام مال خودش را کوچک کنیم، بتراشیم و از بین ببریم و از درون این من‌ذهنی به‌صورت اصل‌مان و حضور زنده شویم و بیرون بیاییم.

پس در این بیت «درده شراب، یکسان، جمله»، جمله یعنی همه، جمعیت، نقش‌های ما، «یک‌یک و فروتراشیدن» همه معانی بسیار مهمی دارند که به شخص هرکدام از ما مربوط هستند که باید معنی‌اش را بفهمیم و ببینیم که آیا لازم هست که خودمان را تغییر بدهیم.

«درده» یعنی پخش کن و پس ما می‌فهمیم که ما دهنده شراب هستیم، همین‌طور خداوند دهنده شراب هست، خداوند یا زندگی با دم زنده‌کننده‌اش همه‌چیز را همین لحظه زنده می‌کند و داریم از او طلب می‌کنیم، چه چیزی را؟ شراب را، شراب ماده‌ای است که مست می‌کند و منظور شراب آن طرفی است، شرابی‌که با مثلاً فضاگشایی یا تسلیم از طرف زندگی می‌آید. پس بنابراین ما چون امتداد خدا هستیم «درده» را به خودمان هم می‌گیریم. پس من دهنده شراب هستم وقتی در روز حرکت می‌کنم به‌کاری مشغولم، با کسی گفت‌وگو می‌کنم، وظیفه من و خاصیت من دادن شراب زنده‌کننده است. به‌طوری‌که این شراب او را به یاد اصلش بیندازد، برای این کار من باید در این لحظه از جنس خود زندگی باشم، پس باید در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنم و از فضای عدم و فضای گشوده‌شده حرف بزنم عمل کنم.

حالا هر کدام از ما از خودمان سؤال کنیم که آیا من که به مردم می‌رسم شراب می‌دهم به آن‌ها، به‌طوری‌که وقتی از من جدا می‌شوند شاد شدند، مست شدند؟ و از گیر همانیدگی‌ها بیرون آمدند یا بیشتر دردمند شدند، به درد افتادند، همانیده شدند، من به مردم درد می‌دهم؟ یا وقتی من را می‌بینند فضا باز می‌کنند از جنس زندگی می‌شوند؟ برای این کار من باید خودم از جنس زندگی شده باشم و به زندگی ارتعاش کنم به‌طوری‌که به هر کسی



که می‌رسم او را به صورت زندگی شناسایی کنم نه من ذهنی داشته باشم و مرده باشم وقتی به آن‌ها می‌رسم احساس مردگی بکنم آن‌ها را هم به مردگی تشویق کنم یا برانگیزانم یا به مردگی مثلاً پخش درد تشویق کنم. پس من الآن می‌فهمم که ما داریم به خداوند می‌گوییم «دردِ شراب» پس من هم باید شراب بدهم؛ برای این کار باید از جنس زندگی باشم حتماً باید شراب بدهم، درد، مست نمی‌کند آدم‌ها را و کلمه «یکسان» به ما می‌گوید این شراب باید از آن‌ور بیاید برای این‌که شرابی که یکسان نیست از همان‌دگی می‌آید، ما می‌توانیم به کسی برسیم و بگوییم که ماشاءالله چه قدر زیبا هستید جوان هستید قوی هستید چه قدر موفق شدید، خوب آن شخص با همه این‌ها همان‌دگی شده خوشش می‌آید ولی شرابی که ما از پول می‌گیریم از جوانی‌مان می‌گیریم از زیبایی‌مان می‌گیریم یا با هر چیزی که هم‌هویت شدیم می‌گیریم این‌ها شراب یکسان نیستند.

تنها شرابی که یکسان است شرابی است که در اثر فضاگشایی ما از زندگی می‌گیریم. پس می‌بینید که مولانا می‌گوید «درد» اولاً بده، ثانیاً شراب بده درد نده، ثالثاً شراب یکسان باشد، برای چه؟ برای این‌که همه‌مان یک‌جا جمع بشویم، همه‌مان حس کنیم از جنس زندگی هستیم و حس این را کنیم من و یک آدمی دیگر با هم فرقی نداریم، تا تفاوت‌ها را از کار بیندازیم، که در اثر تفاوت‌های سطحی ما از هم جدا شدیم و جمع در این‌جا عکس جدایی هست.

پس نشان می‌دهد که مولانا تقریباً در اول هر غزلی به ما یادآوری می‌کند که مسئله‌مان چه چیز هست، مسئله‌مان این هست که ما درست هست که از جنس زندگی هستیم و از جنس خدا هستیم و خدا هم جدایی را نمی‌شناسد، ولی آمدیم به این جهان و همان‌دگی شدیم با فرم‌های ذهنی، یعنی چیزهای این جهانی که برای ما مهم بودند در ذهنمان تجسم کردیم به آن‌ها حس هويت تزریق کردیم و آن موقع آن‌ها شدند مرکز ما، و هر چیزی که مرکز ما بشود، می‌شود عینک دید ما و ما حول و حوش آن می‌گردیم، برحسب آن می‌بینیم، زندگی را برحسب آن سازماندهی می‌کنیم و وقتی آن بشود مرکز ما و از طریق آن بینیم در این صورت ما از جنس آن می‌شویم، چون چیزهای بیرونی جسم هستند پس موقعی که چیزها را گذاشتیم مرکزمان و اصطلاحاً می‌گوییم همان‌دگی شدیم از جنس جسم شدیم، وقتی از جنس جسم می‌شویم جسم‌ها نمی‌توانند با هم یکی بشوند جدا هستند؛ ما هم از انسان‌های دیگر به خاطر این‌که همان‌دگی شدیم با چیزها و چیزها در مرکز ما هستند حس جدایی می‌کنیم همان جدایی را نسبت به خدا هم داریم، پس می‌گوید: جمله یعنی همگی همه انسان‌ها جمع باشیم یعنی از آن ایراد و عیبی که موقع همان‌دگی شدن ما پیدا کردیم از آن بیرون بیاییم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و این شکل‌ها کاملاً گویا هستند موقعی که ما به این جهان می‌آییم هشیاری بی‌فرم هستیم مرکز ما عدم هست [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و چهار تا خاصیت حیاتی را ما از عدم می‌گیریم یعنی از خود خداوند می‌گیریم و آن عقل است، حس امنیت است و هدایت و قدرت است. به محض این‌که وارد این جهان می‌شویم پدر و مادرمان یا مردم این جهان به ما یاد می‌دهند که باید برای بقا با یک چیزهایی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده بشوی تو، تا از جنس آن‌ها بشوی، تا آن‌ها را زیاد کنی به طرف آن‌ها بروی و ما این کار را می‌کنیم؛ پس مثلاً پول را می‌گذاریم مرکزمان با پول همانیده می‌شویم برحسب پول می‌بینیم و این کار ما را از



جنس جسم می‌کند وقتی از جنس جسم می‌شویم به سمت جسم کشیده می‌شویم یعنی به سمت دنیا کشیده می‌شویم. آیا این کار فایده دارد؟ بله فایده دارد، فایده بقا دارد، اگر این‌طوری نباشد ما نمی‌توانیم باقی بمانیم، ولی آیا این‌که ما با پول یا پدر و مادرمان یا دوستانمان یا با دردهایمان یا باورهایمان همانیده می‌شویم و این‌ها را مرکزمان می‌گذاریم می‌توانیم تا آخر عمرمان ادامه بدهیم؟ نه، می‌توانیم تا آخر جسم باشیم به طرف دنیا کشیده بشویم برحسب جسم‌ها ببینیم و عقل آن‌ها را پیدا کنیم و زندگی خوبی داشته باشیم؟ نه، ما برای این کار نیامدیم، ما آمدیم بقا را و جدایی را یاد بگیریم و این جدایی را یاد گرفتن تا ده دوازده سالگی انجام می‌شود، پس بعد از ده دوازده سالگی ما باید چه‌کار کنیم؟

باید شناسایی کنیم که ما وقتی وارد این جهان شدیم این اجسام را گذاشتیم در مرکزمان از جنس جسم شدیم به سمت جسم‌ها کشیده می‌شویم عقل آن‌ها را داریم از آن‌ها می‌خواهیم شیره بکشیم، شراب به اصطلاح متفاوت بکشیم، نه یکسان و این کار درست نیست. باید شناسایی کنیم که شیره کشیدن از چیزها به‌عنوان شراب به مزاج من سازگار نیست، چون من از جنس زندگی هستم از جنس او هستم در این جهان آمدم که هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم یعنی پس از یک مدتی که این چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شدند مرکز من و جسم شدم، دوباره باید فضا را باز کنم در مرکز، و عدم را بیاورم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و خود زندگی به من کمک کند دوباره به آن دایره اولیه [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل بشوم و هیچ همانیدگی‌ای در مرکز من نماند و مولانا دارد همین را می‌گوید.

پس معلوم می‌شود وظیفه ما این است که شراب یکسان را با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه از زندگی بگیریم و بین همنوعانمان پخش کنیم و باید حتماً متوجه باشیم که شراب پخش می‌کنیم و شراب غیر یکسان که از همانیدگی‌ها می‌آید پخش نمی‌کنیم ولو این‌که مردم خوششان می‌آید. و این نقشی که این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] درست می‌کنیم ما، یعنی وقتی با تعداد زیادی از این چیزها همانیده می‌شویم و وقتی از فکر یک همانیدگی به فکر یک همانیدگی می‌پریم و این کار تندتند صورت می‌گیرد، یک نقشی درست می‌کنیم که اسمش من‌ذهنی است. من‌ذهنی وجود خارجی واقعاً ندارد. یک سایه است، یک چیز فکری است که در اثر سریع فکر کردن مثل فیلم سینمایی درست می‌شود و می‌خواهد همانیدگی‌ها را زیاد کند و از این‌که همانیدگی‌ها زیاد می‌شود خوشحال است وقتی کم بشود غمگین است.

ما شناسایی می‌کنیم که ما این نقش نیستیم، یا من‌ذهنی نیستیم و مولانا می‌گوید که اگر ما شراب یکسان از زندگی بگیریم و بین خودمان تقسیم کنیم، ما به هم کمک کنیم، می‌توانیم به هم کمک کنیم جمع باشیم. می‌بینید



که این شخص [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در تفرقه است، این شخص بین خودش و دیگران فرق می‌گذارد برای این‌که تفاوت‌های سطحی را می‌گیرد. دیدش دید همانیدگی‌هاست، مثلاً بر حسب این‌که چه باوری دارد، با چه باورهایی هم‌هویت است، از دیگران جدا می‌شود، برای این‌که دیگران هم باورهای خودشان را دارند. وقتی ما با باور هم‌هویت هستیم و یک جسم باوری داریم، منتها این باور با باور یک انسان دیگر فرق می‌کند، ما دوتا جسم متفاوت هستیم، نمی‌توانیم به صورت جسم با هم جمع بشویم، باید در این لحظه یک جوری مرکزمان را عدم کنیم تا بتوانیم با هم جمع بشویم.

مولانا می‌گوید باید به هم کمک کنیم. می‌بینید که وضعیت فعلی جهان، سبک زندگی کمک به هم را ندارد. ما بیشتر به همدیگر ایراد می‌گیریم و شاید لازم باشد که برخی از لغزش‌های انسانی را در من‌ذهنی و با دید من‌ذهنی را تأکید کنیم. مثلاً من‌ذهنی حواسش به دیگران است چون دیگران را برای مقایسه و ارزیابی خودش لازم دارد.

بارها صحبت شده است تا آن‌جا که مقدور است شما باید حواستان را به خودتان بدهید و اگر می‌بینید حواستان می‌رود به کس دیگر و مخصوصاً به عیب‌های آن‌ها و شروع می‌کنید به انتقاد کردن، بدانید که من‌ذهنی دارد خودش را تقویت می‌کند، دنبال ایراد می‌گردد تا ایراد را ببیند و این ایراد را در خودش نبیند و در اثر مقایسه خودش را برتر بداند. شما این موضوع را بدانید و اگر من‌ذهنی شما خواست برتر از دیگران بشود جلوی او را بگیرید. و چند وقت پیش هم این‌جا مطرح شد که هر کسی یک قانون اساسی بنویسد که اگر یک سری کارها را انجام ندهد، این دیوش توی شیشه بماند، از شیشه نیاید بیرون و با استدلال، شما دیوتان را باید توی شیشه بکنید و آن سر شیشه پنبه‌چوبش را هم خوب محکم کنید تا این دیو یعنی من‌ذهنی‌تان بیرون نیاید. برای این‌که هر دید و فکر و عمل بر حسب من‌ذهنی ضرر زننده است.

این من‌ذهنی یک اسباب یا ابزار بقا است و برای سال‌های اول زندگی کمک می‌کند به ما تا جدایی را بشناسیم. ولی بعداً شروع می‌کند به ضرر زدن برای این‌که جلوی منظور اصلی ما را که برای چه آمده‌ایم به این جهان، می‌گیرد. چون اگر همیشه من‌ذهنی بمانیم، دیگر نمی‌توانیم فضا را باز کنیم، در درونمان یک آسمان بزرگ درست کنیم، که برای همین آمده‌ایم.

که عرض کردم ما آمده‌ایم به این صورت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، به این صورت آمده‌ایم، یک فضای خالی هستیم، مرکزمان را بسته‌ایم با همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یواش‌یواش با اتفاق این لحظه که به وسیله قضا می‌افتد و فضاگشایی در اطراف آن، مرکز را عدم نگه می‌داریم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و ابزاری که لازم داریم دوباره ما تبدیل بشویم و این همانیدگی‌ها را از مرکزمان برداریم، این لحظه برای



ما فراهم است و آن اتفاق این لحظه است. همیشه ذهن ما اتفاق را نشان می‌دهد و شما در اطراف آن فضا باز می‌کنید، اسم دیگر این کار تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، یعنی قبل از دیدن بر حسب من‌ذهنی، بدون قید و شرط که این کار مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، یعنی از جنس مرکز اولیه [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌کند.

وقتی همانیده می‌شویم مرکزمان جسم می‌شود [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این همانیدگی‌ها می‌شود، با تسلیم کامل و فضاگشایی دوباره مرکز ما عدم می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. این کار با آگاهی و شناسایی این موضوع صورت می‌گیرد که اتفاق این لحظه بازی است، بازی زندگی است، بازی خداوند است، به وسیله اراده او و قضا می‌افتد و شما باید بپذیرید. پذیرش اتفاق این لحظه مربوط به این لحظه است. شما نباید تعمیم بدهید که آیا می‌پذیرم، بعضی چیزها را می‌توانم بپذیرم، بعضی چیزها را نمی‌توانم بپذیرم؛ نه! شما دارید با ذهن فکر می‌کنید. ذهن تعمیم می‌دهد. مثلاً بگوییم پذیرش اتفاق این لحظه، می‌گویید که: «خیلی خوب این را می‌توانم بپذیرم، این را می‌توانم بپذیرم، ولی این را نمی‌توانم بپذیرم هیچ موقع، این ظلم است، شما می‌گویید من ظلم را بپذیرم؟!» نه! ذهن شما دارد تعمیم می‌دهد.

ما داریم راجع به این لحظه و باشندگی این لحظه، اصطلاحی است می‌گوییم در انگلیسی «Isness» یعنی باشندگی، این لحظه چگونه است، شما آن را می‌پذیرید، این کار قضا است، کار خداوند است، کار زندگی است که این لحظه این‌طوری اتفاق می‌افتد، در اختیار ما نیست. شما موظف هستید در اطرافش فضا باز کنید، هیچ راه دیگری نیست. برای این‌که ما نمی‌توانیم اتفاق این لحظه را کنترل کنیم به وسیله من‌ذهنی‌مان. خود من‌ذهنی اتفاق است. این‌که در این لحظه چه فکری از ذهن شما می‌گذرد، در دست شما نیست.

پس بنابراین شما اتفاق این لحظه را، این لحظه را دوباره می‌گوییم، دوباره این لحظه را می‌گوییم نه تعمیم، می‌پذیرید یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید و این فضایی که باز می‌شود در درون ما و مرکز ما عدم می‌شود، همیشه با ما است. این‌که می‌گوییم خداوند نزدیک‌تر از همه چیز به ما است، نزدیک‌تر از رگ گردن است، برای این‌که این فضایی که الان ما داریم به اصطلاح باز می‌کنیم، همیشه با ما است. بارها هم مثال زدیم که شما به آسمان نگاه می‌کنید می‌بینید یک سری پرنده می‌گذرد، پرنده‌ها را با چشم حسیتان می‌بینید، ولی فضای اطراف پرندگان را هم می‌بینید. خوب پرندگان را چشم حسیتان می‌بیند، فضای خالی را چه کسی می‌بیند؟ همین فضایی که همیشه با ما هست. الان من حرف می‌زنم، شما صدای من را می‌شنوید. صدای من را گوشتان به وسیله نیروی زندگی می‌شنود. اما فاصله بین صداها را هم که سکوت است می‌شنوید. سکوت را که این گوش



نمی‌تواند بشنود، این صداها را می‌شنود. سکوت را چه چیزی می‌شنود؟ سکوت را سکوت درونتان که همین فضا است، همین فضای درونتان است.

حالا کلید کار این است که در این لحظه شما دوتا ابزار دارید در اختیارتان، یکی رفتن به من‌ذهنی است و فعال کردن الگوهای شرطی شده و هرچه که یاد گرفتید با آن همانیده شده‌اید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی همین باورها و الگوهای رفتاری‌تان که این‌جا چه‌کار می‌کنند، آن‌جا چه‌کار می‌کنند، یاد گرفته‌اید از پدر و مادرتان، از جامعه، یکی این است که بروید آن‌ها را فعال کنید. یکی دیگر که راه بسیار زیرکانه و خردمندانه‌ای است [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] این است که شما آن قسمت عدم، آن قسمت سکون و سکوتی که سکوت را می‌شنود، بین صداها را می‌شنود، آن‌ها را می‌بیند، آن را بخواهید از آن استفاده کنید. مردم از آن نمی‌توانند استفاده کنند، چرا؟ تا حالا نکرده‌اند. ولی آن دائماً مورد استفاده است. مثلاً اگر آن سکوت نبود در ما که با همدیگر نمی‌توانستیم حرف بزنیم. اگر سکوت را نشنویم که صداها را نمی‌توانیم بشنویم. چون این صداها سوار بر آن سکوت درون ما است. پس می‌بینید آن دائماً کار می‌کند. تازه همان سکوت است که یک جوری صداها را هم می‌شنود. آن فضای درون است که به چشم قدرت دیدن می‌دهد. یعنی همین نیروی خداوند است یا زندگی است که چشم را قادر به دیدن می‌کند.

پس بنابراین شما هُشیارانه باید آن‌ها چیز، آن عدم، آن فضایی که تا حالا به آن هُشیارانه دست نزنید، از آن استفاده کنید برای فضاگشایی. این کار در شما صورت می‌گیرد اگر عمیقاً شناسایی کنید که اتفاق این لحظه ارزش مقاومت ندارد، ارزش زندگی ندارد، از اتفاق نمی‌توانید شراب بگیرید، چون شراب یکسان به شما نمی‌دهد، ببینید شراب جسمی می‌دهد، شرابی می‌دهد که من‌ذهنی می‌گیرد، یا خوشش می‌آید یا بدش می‌آید. یک کسی به شما ناسزا می‌گوید، یک شراب بدی می‌دهد، یک کسی تعریف می‌کند، شراب خوبی می‌دهد، این شراب را شما نمی‌خواهید. چون این شراب جسمی است. حالا علاوه بر این شرابی که به وسیله ذهن برای ما فراهم است، در بیرون به وسیله مردم داده می‌شود، یک جور شراب دیگری هست که وقتی آن سکون را، وقتی مولانا می‌گوید یا حتی آیه قرآن می‌گوید که ما این شرح را در مرکزتان گذاشته‌ایم، شما به آن، به آن سکون، ولی به آن سکون نمی‌توانید به وسیله ذهنتان دسترسی پیدا کنید. شما نمی‌توانید کنترل کنید آن سکون را، شما باید خودتان را زیر کنترل آن در بیاورید.

برای این کار اگر شما واقعاً شناسایی کنید که اتفاق این لحظه بازی است، یواش‌یواش مقاومتتان را نسبت به اتفاق این لحظه کم می‌کنید. یواش‌یواش شناسایی می‌کنید که من می‌خواهم در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز



کنم. چون وقتی فضا باز می‌کنم و می‌پذیرم اتفاق این لحظه را، آن سکون دارد وسعت پیدا می‌کند. وقتی به اتفاق مقاومت می‌کنم، آن سکون جمع می‌شود و در دسترس من قرار نمی‌گیرد. هرچه واکنش نشان بدهید، هرچه متقبض بشوید، آن سکون غیرقابل دسترس‌تر می‌شود. توجه می‌کنید؟ پس شما همیشه، ولو در جمع هستید، حواستان به خودتان است که هشیارانه، ریلکس، بدون این‌که بخواهیم طرف مقابل را کنترل کنیم یا ببینیم که او چه کار می‌کند، ما بدمان می‌آید یا خوشمان می‌آید و به‌وسیله ذهنمان بخواهیم قضاوت کنیم، چون وقتی ما قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، حتماً از ذهنمان استفاده می‌کنیم و ما بگوییم که ما می‌رویم در جامعه، می‌خواهیم به همه شراب بدهیم، برگردیم، مهم نیست که مردم به ما شراب می‌دهند یا نه، شما به نفع خودتان دارید کار می‌کنید. توجه می‌کنید؟

اینجا مطلبی است به نام قانون جبران، شما می‌گویید من می‌روم به مردم کمک می‌کنم و شناسایی می‌کنم به‌صورت زندگی، ولی مردم توهین می‌کنند به من و بدی می‌کنند و جبران نمی‌کنند، این را بگوییم که من‌های ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به‌هیچ‌وجه جبران نمی‌کنند. اصلاً من‌ذهنی می‌گوید: هرچه بیشتر بهتر، بهتر است که من از مردم بگیرم، ندهم چیزی، چون آن همانندگی‌ها باید بیشتر بشوند. پس بنابراین من‌ذهنی جبران را نمی‌شناسد مگر مجبور بشود. شما بروید یک مغازه، اگر جنسی را بردارید و پول ندهید، نمی‌گذارند ببرید، مجبور هستید پول بدهید، پس جبران کنید. ولی اگر مواردی پیش بیاید که جبران بستگی به شما داشته باشد، مثلاً کسی شما را دعوت کرده به خانه‌اش، شما باید ایشان را دعوت کنید؛ می‌گویید حالا شاید یادش رفته، کرده که کرده، جبران نمی‌کنم و از یک کسی پول قرض می‌کنیم ما، می‌گوییم اگر پولش زیاد است و نمی‌خواهد، پس ندهیم دیگر. قانون جبران یادمان می‌رود. چرا؟ برای این‌که الگوهای زرنگی و زیاد گرفتن و کم دادن در ما هست.

این عدم اجرای قانون جبران به ضرر ماست؟ البته که به ضرر ماست، ولی من‌ذهنی نمی‌فهمد چه چیزی به ضررش است. مثلاً یکی از همین موارد واقعاً زندگی‌ساز قانون جبران است که اگر ما فضا را باز کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، خاصیت این فضای گشوده‌شده و زندگی جبران است. یعنی محال است که ما، امروز هم در قصه مثنوی داریم، یک کاری بکنیم یک‌ذره فضاگشایی کنیم و زندگی این را در نظر نگیرد. محال است که شما یک روز ورزش کنید و این روی بدنانتان اثر مثبت نگذارد. و محال است که شما بدنانتان را به‌وسیله چه می‌دانم دود و نمی‌دانم مشروب و این‌ها مورد سوءاستفاده قرار بدهید یک روز و آن روی بدن شما اثر نکند. حتماً اثر بد خواهد گذاشت. قانون جبران در کار است. در هر صورت ما قرار است طبق صحبت مولانا، دهنده شراب یکسان از



زندگی به همدیگر باشیم، سعی کنیم به همدیگر کمک کنیم، جمع باشیم، هیچ کس را به تفرقه نیندازیم و مرتب به وسیله کمک خودم، حواس خودم به خودم است و کمک مردم، این من ذهنی‌ام را مرتب می‌تراشم.

در اینجا کلمه تراشیدن یعنی کوچک کردن، معنی‌اش این است که وقتی فضا را باز می‌کنم و می‌بینم، شناسایی می‌کنم همانیدگی‌ام را، همانیدگی می‌افتد. یعنی این‌طوری نیست که من با چکش برداشتم این من ذهنی‌ام را می‌زنم، می‌اندازم به زور، فقط شناسایی می‌کنم که من با یک چیزی همانیده شدم و این من را جسم می‌کند و نمی‌گذارد من شراب یکسان از زندگی بگیرم. هر موقع مرکز من جسم است، از آن من شراب می‌گیرم. این شراب یکسان نیست، این شراب از دنیا می‌آید و من شراب یکسان را از زندگی باید بگیرم. پس برای این کار حواسم باید باشد که هر لحظه فضاگشایی می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه، تا شراب یکسان از زندگی بگیرم، همان شراب یکسان هم حواسم است که به همه بدهم و در این دادن به همه دنبال جبران نمی‌گردم که یکی جبران می‌کند یا نمی‌کند و من می‌دانم از اول که اگر خوبی کنم به من‌های ذهنی، این‌ها جبران نخواهند کرد؛ ولی شما توجه کنید که زندگی جبران می‌کند. هرچه را که ببخشید زیاتر می‌شود. مخصوصاً در مورد زندگی، شما هرچه شراب بیشتری از آن‌ور می‌آورید در این جهان پخش می‌شود، مقدارش بیشتر می‌شود. این‌طوری نیست که من این‌ها را می‌دهم می‌رود و کمترش برای خودم می‌ماند و زیادتش می‌رود به مردم. هرچه بیشتر می‌دهید، بیشتر می‌شود، بله.

دست آخر وقتی ما به هم کمک کردیم و هرکدام یک‌یک روی خودمان تمرکز کردیم و من ذهنی‌مان را تراشیدیم، کوچک کردیم، کوچک کردیم، بالاخره می‌رسیم به این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]. پس می‌بینید که در این فرآیند یک‌یک مهم است، شما نباید بگویید که خوب همسرم بیاید به گنج حضور گوش بدهد، با هم کار کنیم خوب، وقتی او نمی‌آید من برای چه بیایم؟ خوب بقیه مردم که گوش نمی‌دهند، نه، شما خودتان یک‌یک خودتان را می‌تراشید، خودتان باید خودتان را بتراشید. منتها اگر مردم کمک می‌کنند حتماً به حرف مولانا گوش می‌کنند که کمک می‌کنند. اگر کمک نمی‌کنند اشکالی ندارد و ما این را می‌دانیم، درست است که ما این بیت را می‌خوانیم. شما، شاید، ۹۹ درصد مردم به این بیت ممکن است اعتقاد نداشته باشند. برای این‌که این را که نمی‌دانند. و حتی وقتی که شما روی خودتان تمرکز کردید، می‌خواهید این نقش من ذهنی را خودتان بتراشید با شرابی که از زندگی می‌گیرید، مردم ممکن است نه تنها کمک نکنند، بلکه چوب لای چرختان بگذارند، انتقاد کنند که این چه حرکتی است، این چه سبک زندگی است شما دارید. تسلیم یعنی چه؟ آدم باید زورمند باشد، تا آن‌جا که مقدور است حقش را بگیرد و حقش را بیشتر هم بگیرد. هر کسی زرنگ باشد او برده. شما به این‌ها



گوش نمی‌دهید و ما می‌دانیم علت این‌که ما به حضور زنده نمی‌شویم، همین بیت است. برای این‌که ما به هم کمک نمی‌کنیم.

ما می‌دانیم این را که طبق قانون فیزیک هر کسی که در طول روز راه می‌رود، به هرکسی می‌رسد، او را می‌خواهد از جنس خودش بکند، اگر شما روی خودتان کار می‌کنید می‌روید بیرون، هر من‌ذهنی که به شما می‌رسد، دارد نیرو به شما اعمال می‌کند که شما را از جنس خودش بکند، این نیرو با ارتعاش از طریق قرین واقعاً نیرو است، شما را تحت تأثیر قرار می‌دهد، پس شما این نفوذ را و این تأثیر من‌های ذهنی بیرون را باید خنثی بکنید. چگونه؟ اولاً که بدانید که همچون نیرویی وجود دارد که شما می‌روید مردم روی شما اثر می‌گذارند. امروز شاید اشاره بکنیم، به غزل هم مربوط است، داستان سررزی، سررزی وقتی مرکزش را این‌طوری [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] خالی کرده بود، هیچی در مرکزش نبود، می‌گفت من غیر از زندگی در مرکز قرار نمی‌دهم. بنابراین اگر کسی نزدیک من می‌شود، من می‌فهمم نیازش چه هست، برای این‌که من که نیاز ندارم. او از طریق قرین در مرکز من اثر می‌گذارد. می‌خواهد من را بکشد از جنس خودش بکند، من نمی‌روم، برای این‌که به اندازه بی‌نهایت به خداوند زنده شدم.

هر کسی به اندازه بی‌نهایت زنده بشود، کسی نمی‌تواند جنس او را تغییر بدهد. بنابراین او دارد اثر می‌گذارد در مرکز من، عکسش در مرکز من می‌افتد، در آینه من می‌افتد، من می‌فهمم این نیازش چه هست، چون من نیاز ندارم، اگر من حس نیاز بکنم، پس نیاز آن فرد است. برای همین آن شخص نیاز مردم را بدون این‌که آن‌ها بگویند تشخیص می‌داد. این همان قانون فیزیک است که می‌گوید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. ناظر اگر من‌ذهنی دارد، جنس مورد نظارت را تعیین می‌کند. شما به‌عنوان مادر اگر از جنس زندگی باشید، به بچه دو ساله‌تان نگاه می‌کنید، جنس او را به‌صورت زندگی تعیین می‌کنید، اگر من‌ذهنی پر از درد باشید، می‌خواهید او را تبدیل به من‌ذهنی پر از درد بکنید. او هم می‌شود. او انعطاف دارد.

ولی یک آدمی که مثل سررزی است یا مثل مولانا است، به‌هیچ‌وجه زیر نفوذ درد شما قرار نمی‌گیرد و بنابراین وقتی یک آدم دردمندی به آدمی مثل مولانا می‌رسد، او فوراً تشخیص می‌دهد که این درد دارد، برای این‌که دردش عکسش افتاده در دلش، در دلش چیزی نیست، صاف است. همین قانون است که می‌گوییم که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. یک آدم دردمند می‌رسد به یک آدم بی‌درد که مرکزش صاف است، فوراً می‌خواهد دردش را بدهد به آن، او را نمی‌تواند تغییر بدهد ولی عکسش می‌افتد درونش. می‌فهمد که این درد دارد، همانندگی دارد. حالا این شخصی که درد دارد، اگر اصرار نکند به دردش، شاید بتواند از ارتعاش زندگی آن شخص استفاده



کند، بله، برای همین است که می‌گوییم پیش بزرگان ما بهتر است که خودمان را تغییر بدهیم، این‌جاست که یکی از موانع هم خودش را به ما نشان می‌دهد.

شما اگر ابتدای کارتان است نیاید مرتب بسنجید مولانا را که این‌جا اشتباه کرده، این را که غلط گفته، این هم که نمی‌خورد به ما، این عقلش نمی‌رسیده، نه، شما باید ببینید که چه چیزی را در خودتان تغییر می‌دهید، کجا اشتباه می‌کنید، شما دارید اشتباه می‌کنید، اگر قرار باشد که مرتب با محدودیت خودتان حرف بزرگان را بسنجید و ایراد بگیرید، در این صورت سی‌چهار سال طول می‌کشد تا برسید به یک جایی که بگویید بابا من اشتباه می‌کردم. آن موقع دیگر وقتتان تلف شده، الآن از بنده حقیر می‌شنوید که شما این کار را نکنید.

و تمایل ما این‌که وقتی مرکز ما همانیده است [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، بر حسب همانیدگی‌ها فکر کنیم و ایراد بگیریم به مردم مخصوصاً به بزرگان، بسیار زیاد است. بیشتر مردم وقتشان را در دید همانیدگی‌ها و ارزیابی آن‌ها از انسان‌های بزرگ مثل مولانا تلف می‌کنند. شما تلف نکنید. شما بگویید این بیت را می‌خوانم ببینم خودم را چگونه تغییر می‌دهم. من باید خودم را تغییر بدهم نه مولانا، بله. مخصوصاً هم برای من ثابت شده که زندگی‌ام اشکال دارد. اگر شما حس درد می‌کنید، حس جدایی می‌کنید حس می‌کنید در فکرهایتان گم شدید و مسئله دارید مانع دارید در ذهنتان، هی دشمن ایجاد می‌کنید، مسئله ایجاد می‌کنید حل می‌کنید مسائل تمامی ندارد روابطتان خراب شده، وضع مالی‌تان خراب است، پیشرفت نمی‌کنید، بدانید که اشکال من ذهنی دارید، من ذهنی خراب‌کار است.

اما قبل از این‌که بقیه تصاویر را به شما نشان بدهم، چند بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم در این مورد، مولانا راجع به خُم یکرنگی صحبت می‌کند. خُم یکرنگی همین فضای گشوده‌شده است یعنی این فضای گشوده‌شده را ببینید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] که اطراف اتفاق این لحظه ما باز می‌کنیم، این خُم یکرنگی خداست که شراب یکسان هم الآن صحبتش را کردیم، و می‌گوید او که در این‌جا می‌تواند من ذهنی باشد، از یک قصه‌ای است، کاری ندارد با آن قصه، می‌گوید:

او ز یکرنگی عیسی، بو نداشت
وز مزاج خُم عیسی، خو نداشت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰)

جامه صد رنگ از آن خُم صفا

ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱)

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال

بل مثال ماهی و آب زلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲)

یکرنگی یعنی بدون همانیدگی، یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی‌غرض و نفاق است. یعنی وقتی ما با زندگی در این فضای گشوده شده یکی هستیم، این یکرنگی است، یکسانی به اصطلاح، یکرنگی نه این‌که فقط رنگ قرمز یا آبی داشته باشیم یا با یک چیزی همانیده بشویم. ما همانیده هستیم با همین مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] اگر با مرکز عدم همانیده هستیم، یکرنگیم. پس من ذهنی از یکرنگی عیسی و خُم فضای گشوده شده خبر ندارد. ما باید فضای گشوده شده را برویم در آن، تمام رنگ‌هایمان تبدیل به رنگ بی‌رنگی می‌شود، از جنس خدا می‌شویم. و دارد می‌گوید جامه صد رنگ یعنی یک انسانی که جامه من ذهنی پوشیده و صد جور همانیدگی دارد، می‌رود به خُم صفا، فضای گشوده شده و ساده و یکرنگ می‌آید بیرون مثل نور.

و این یکرنگی این‌طوری نیست که مثل یکرنگی من ذهنی باشد، همانیدگی باشد. این یکرنگی یک فکر خاص نیست بلکه یکرنگی و سادگی نور بی‌رنگ است، هشیاری حضور است، خداوند است، و از او ملال بر نمی‌خیزد، شما دیدید که یک چیز یکنواختی در بیرون هرچه باشد، حوصله آدم سر می‌رود. شما از دریا خوشتان می‌آید، خیلی که توی دریا باشید، می‌گویید حوصله‌ام سر رفت دیگر می‌خواهم بروم شهر، این‌طوری نیست این و بلکه مثل ماهی و آب زلال. ماهی هیچ موقع از آب خسته نمی‌شود. ما هم به‌عنوان ماهی که در دریای یکتایی داریم شنا می‌کنیم، هیچ سؤالی نمی‌کنیم. ماهی اصلاً سؤال نمی‌کند. می‌بینید که در من ذهنی چقدر سؤال داریم ما، یکی از اشکالات همین سؤال کردن است. من از دوستانی که تازه به این برنامه پیوستند خواهش می‌کنم سؤال نکنند، تا آن‌جا که مقدور است سؤال نکنند صبر کنند بلکه پیشرفت کنند، چون من ذهنی سؤال می‌کند و جواب‌ها را برحسب همانیدگی‌ها می‌خواهد بسنجد، سؤال نکنید کار را عقب می‌اندازد. بله.

گرچه در خشکی هزاران رنگ‌هاست

ماهیان را با یبوست جنگ‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳)



درست است که در فضای ذهن هزار جور رنگ به صورت همانندگی وجود دارد و ما همانندگی‌هایمان را دوست داریم برای این که مرکز ما هستند، برای این که من ذهنی داریم، من ذهنی رنگ‌هایش را دوست دارد. شما نگاه کنید یک آدم سی ساله که با جسمش، زیبایی‌اش، جوانی‌اش، پولش، مقامش، تحصیلاتش، نمی‌دانم خانه‌اش، همسرش، بچه‌اش همانند است، خوب این‌ها هر کدام رنگ است، همه را دوست دارد به عنوان من ذهنی، اما آن فایده ندارد. می‌گوید وقتی به صورت هشیاری ماهی است و در فضای یکتایی باید شنا کند، در دریای یکتایی، این ماهیان که از جنس زندگی می‌شوند که ما باید از جنس زندگی بشویم اگر فرو تراشیم من ذهنی‌مان را، با خشکی جنگ دارند. پس ما در واقع اهل همانندگی و گره و ذهن که خشکی است نیستیم بلکه این فضا را باز می‌کنیم باز می‌کنیم و در دریای هشیاری شروع می‌کنیم به صورت یک آدم بی‌فرم شنا کردن، آن جسمی که تا حالا ساخته‌ایم آن ما نیستیم

و در این چند بیت مولانا به ما گفت که به اصطلاح یک خُم وجود دارد مثل خُم رنگ‌رزی است این فضای گشوده شده، شما می‌روید آن تو، و می‌روید آن تو واردش نمی‌شوید همین که فضا را باز می‌کنید می‌افتید آن تو، رنگ‌هایتان را زندگی بی‌رنگ می‌کند، مثلاً دردهایتان را شفا می‌دهد. فقط باید این فضا را باز کنید، این کار به وسیله کُن فکان صورت می‌گیرد یعنی زندگی می‌گوید بشو و می‌شود و قضا هم در این لحظه می‌داند که چه اتفاقی برای شما مناسب است. بله. عرضم به حضورتان که این که من ذهنی ما به طور کامل شناخته بشود با این فضای گشوده شده و هیچ من ذهنی نم‌اند اسمش روز بعث است قیامت است. می‌گوید که

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ۸۲۱)

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

این که می‌گوییم مرکز را عدم کنید این نشان می‌دهد که همه می‌ترسند از عدم، برای این که زیر پایشان خالی می‌شود و مردم معمولاً در ذهنشان یک فضایی درست کردند مثل یک پارک همه چیز را چیدند، تمام همانندگی‌ها را سر جایشان گذاشتند آن به هم ریخته شود می‌ترسند ولی مرکز عدم و فضاگشایی آن را به هم خواهد ریخت. بارها گفتیم ما زندگی‌مان نظم جنگل دارد که در آن جا شما پذیرا هستید در این لحظه هر اتفاقی می‌افتد، اتفاقات



معمولاً چالش‌هایی پیش می‌آورد که شما باید بپذیرید. یعنی ما وقتی آمدیم به این جهان نگاه کنید که یواش‌یواش افتادیم به محدودیت، ما از جنس هشیاری بودیم آمدیم در شکم مادرمان جسممان را درست کردیم بعد آمدیم بیرون من‌ذهنی را درست کردیم، یواش‌یواش افتادیم محدودیت تن محدودیت ذهن، هی محدودیت است، محدودیت یعنی این‌که یک اتفاقاتی یک چالش‌هایی در شما پیش خواهد آمد که شما باید این‌ها را بپذیرید در غزل داریم یا مثل آب باید از پهلویش رد بشوید یا فضا را باز کنید بپذیرید یعنی مثلاً یک دفعه می‌بینیم در یک سنی از ما یک کسی را که دوست داریم مثلاً پدرمان است یا مادرمان است یا پدربرگمان است آن‌ها می‌میرند باید بپذیریم کاری نمی‌توانیم بکنیم.

پس چالش‌هایی در زندگی پیش می‌آید باید بپذیریم. با یک کسی زندگی می‌کنیم خیلی هم عادت کردیم خو گرفتیم هم‌هویت هستیم می‌گوید می‌خواهم جدا بشوم بروم باید بپذیریم. بنابراین یک سری مسائل و اتفاقات پیش خواهد آمد که شما این‌ها را باید بپذیرید. دیر یا زود برای هر کسی پیش خواهد آمد و این امتحان زندگی است که در این لحظه به وسیله قضا می‌افتد و شما یا باید فضا را باز کنید یا به وسیله نیروی زندگی فضای گشوده شده چالش را از جلوی رویتان بردارید. یکی از آن چالش‌ها را برمی‌دارید یا از پهلویش رد می‌شوید فضاگشایی می‌کنید و در زندگی هرکسی این چالش‌ها دیر یا زود برای ورزش معنوی آن شخص به وجود خواهد آمد. اگر شما فضاگشایی کردید و پذیرفتید و از پهلو این چالش‌ها رد شدید شما دارید از اتفاق این لحظه به نفعتان استفاده می‌کنید. به هر حال اتفاق این لحظه بارها گفتیم برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتد برای بیداری از ذهن یا مُردن نسبت به ذهن می‌افتد. بیدار شدن از ذهن یعنی شما دارید نسبت به ذهن می‌میرید یعنی من‌ذهنی می‌میرید.

پس «شرط روزِ بعث، اوّل مُردن است» برای این‌که قیامت یعنی این‌که از مرده من‌ذهنی یک زنده‌ای بیرون می‌آوریم و می‌گوید همه عالم که در بیت اوّل می‌گفت «جمعیت»، همه، جمله آدم‌ها، جمله آدم‌ها به این علت راه را گم کرده‌اند که باید فضاگشایی کنند و عدم را در مرکزشان بگذارند ولی از آن می‌ترسند درحالی‌که تنها پناه ما عدم است.

اما یک قصه‌ای هست در دفتر ششم که من قصه را قبلاً خواندم و فقط توضیح مختصری بدهم این دو سه بیت را برایتان بخوانم. امیدوارم دو سه بیت را بتوانم من توضیح بدهم و جا بیفتد. بعضی موقع‌ها هم چون با ذهن می‌خواهیم بفهمیم جا نمی‌افتد. ولی اگر جا بیفتد می‌تواند مفید واقع بشود و این قصه همین‌طور که بعضی از شما ممکن است بدانید در دفتر ششم این‌طوری نقل شده است که یک تُرک بی‌خردی صبح یا وسط‌های شب بیدار



می‌شود و می‌بیند حالش خراب است و مطرب می‌خواهد و این تُرکِ بی‌خرد در واقع انسان است که هم تُرکِ زیبا است، ولی فعلاً در من‌ذهنی بی‌خرد است، وسط‌های شب بیدار می‌شود که همین‌طور که ما بیدار می‌شویم می‌بینیم حالمان به وسیله من‌ذهنی خراب است، مطرب می‌خواهیم و مطربی که ما می‌خواهیم، می‌خواهیم به ما شراب یکسان بدهد. برای این کار باید فضا را باز کنیم.

مطرب که می‌آید می‌تواند ساز زدن شروع می‌کند، هم‌هاش آهنگ‌هایی می‌خواند که نفی دارد در آن، می‌گوید نمی‌دانم چه چیزی خوردم، نمی‌دانم اهل کجا هستم و این تُرکِ بی‌خرد که انسان من‌ذهنی است عصبانی می‌شود و گُرز را می‌کشد تا سر طرف را به اصطلاح بزند و نابود کند و سرهنگی جلویش را می‌گیرد، سرهنگ شاید قضا. بالاخره به عقل می‌آید که مطربی که در اثر گشوده شدن فضا بلند می‌شود و دارد می‌گوید که، مطرب چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید: «تو این همانندگی نیستی، تو این پولت نیستی، تو این همسرت نیستی، تو این بچه‌ات نیستی، تو این هرچه که ذهن نشان می‌دهد، تو نیستی.» این را می‌گوید مطرب برای آن تُرک. الآن هم وقتی فضاگشایی می‌کنیم ما، این فضای گشوده‌شده که مطرب زندگی است، می‌خواهد شراب یکسان به ما بدهد، دارد به صورت نفی صحبت می‌کند. ولی باید بتوانی از این سکونت استفاده کنی که بتوانی نفی کنی. این دو بیت این است:

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱)

در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری، مرگ گوید راز را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲)

اثبات یعنی بلند شدن روی پای زندگی و حس یکتایی کردن، همان چیزی که می‌گفتیم من‌ذهنی‌مان را بتراشیم و به تو زنده بشویم. اثبات یعنی زنده شدن به زندگی، دوباره آن مرکز اولیه را پیدا کردن، این اثبات است. یعنی مثل این‌که ثابت می‌کنیم ما از جنس خدا هستیم و روی پای خدا و ذات خودمان می‌ایستیم. ولی متأسفانه این هر لحظه یا این لحظه، قبل از این‌که نفی می‌کنیم، از دستمان می‌رود. یعنی اگر شما ذهن را فعال کردید، دیگر اثباتی وجود ندارد. این لحظه ما انتخاب داریم که آن قسمت نرم و سکونمان را فعال کنیم، که این اثبات است، یا برویم ذهن را فعال کنیم که اثبات نیست. به آن تُرک که پادشاه هم هست به او می‌گوید که تو نزن من را، من دارم یک چیزی به تو یاد می‌دهم و آن این است که تو قرار است به زندگی زنده بشوی، روی پای خداوند بایستی



و بی‌نهایت و ابدیت زندگی را یا خدا را در این لحظه تجربه بکنی، ولی نمی‌کنی. این لحظه می‌گذرد چون تو به صورت یک انسان ذهنی بلند می‌شوی. پس می‌رمد از تو اثبات، چون نفی نمی‌کنی. حالا، نفی این نیست که توی ذهن بمانی بگویی که خوب من بجهام نیستم، ولی من ذهنی را نگه داری و توی ذهن بماند. نمی‌توانیم ما توی ذهن بمانیم، از یک نقطه‌ای برویم به یک نقطه دیگر، از یک فکری برویم به یک فکر دیگر، ولی توی ذهن هم باشیم، بعد بگوییم که داریم نفی می‌کنیم.

نفی کردن حقیقتاً باید ما را از ذهن بیرون ببرد، یعنی یک لحظه من ذهنی نباشد. برای این کار باید ما آن قسمت سکونمان را باز کنیم. سکونمان را اگر بخواهیم به کار بیندازیم باید فضا را باز کنیم. چون آن سکون فقط توانایی گشایش دارد، توانایی پذیرش دارد، از جنس زندگی است. آن سکون بلد نیست مقاومت و قضاوت را، عقل خودش را دارد که عقل کل است. پس بالاخره مطرب جواب آن پادشاه را می‌دهد که در این مورد انسان من ذهنی است، می‌گوید که من نفی می‌کنم، تو از اثبات بو ببری. یعنی اگر ما مرتب بیاییم نفی کنیم بگوییم من پولم نیستم، الان پول من کم شده است، ناراحت هستم، به خودم تلقین می‌کنم من پولم نیستم ولی این ذهنی است، ولی هی تلقین کنم، تلقین کنم، یک جایی حقیقتاً ممکن است فضاگشایی کنم، این اثبات است. ولی من ذهنی را نگه دارم، به وسیله من ذهنی انکار کنم، هی مرتب مثل ماشین بگویم من پولم نیستم، من همسر نیستم، من بدنم نیستم، من خوشگلی‌ام نیستم، ولی لحظه بعد باشی یا همان لحظه که می‌گویی منافق وار آن را به معرض نمایش بگذاری؛ این را ما حواسمان روی خودمان است که این کار را انجام ندهیم.

پس بنابراین مطرب که در واقع فضای گشوده شده است، می‌خواهد بگوید در وسط شب من ذهنی بد خواب شدیم ما، چرا؟ برای این که دردهایمان زیاد شده است، بیدار شده‌ایم از شدت درد، می‌خواهیم مطرب بزند و به ما می‌دهد. حالا به مطرب زندگی احتیاج داریم، فضا را باز کنیم، بیاید بالا هم ساز بزند، منتها سازش نفی است، منتها این نفی، نفی واقعی است، برای این که شما فضاگشایی کردید.

در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری، مرگ گوید راز را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲)

هرکسی باید تا آنجا که مقدور است در این لحظه فضاگشایی‌اش پر کیفیت باشد. اگر بی کیفیت باشد، باید آگاه باشد که نمی‌تواند فضاگشایی کند، نمی‌تواند تسلیم بشود، نمی‌تواند این مطرب را بالا بیاورد که حقیقتاً نفی کند. هرکسی باید آگاه باشد که نفی ذهنی می‌کند ولی هی باید برود جلو، امتحان کند و حالت تواضع داشته باشد و



بداند که عاجز است در این کار، باید زندگی کمک کند، هر لحظه نباید بالا بگوید من، من، من می‌توانم و بداند که با من ذهنی نمی‌تواند، قدرت‌نمایی نکند، متواضع باشد، بله همه این‌ها.

پس بنابراین می‌گوید:

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱)

«در نوا آرم به نفی این ساز را»، این ساز زندگی را، ساز فضاگشایی را مرتب باید به صدا دریاوریم با فضاگشایی، یواش‌یواش بمیریم نسبت به من ذهنی. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود و ما به من ذهنی بیشتر می‌میریم، آن مرگ که در واقع زنده شدن به خداست، آن خودش راز را به ما خواهد گفت. من ذهنی را نمی‌توانیم نگاه داریم، من ذهنی راز را بگوید به ما.

بله، دوباره این دوتا بیت را مولانا می‌آورد:

این زمان جز نفی ضدّ، اِغْلَامِ نِیْسْت اَنْدَرِیْن نَشَاتِ دَمِ بِي دَامِ نِیْسْت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۷)

بی‌حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین و بردر آن حجاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۸)

بله، ذولباب یعنی خردمند همان‌طور که می‌بینید. می‌گوید که این لحظه ای انسان، غیر از نفی همانندگی‌ها که ضد زندگی است، راهی برای اعلام زندگی نداری. یعنی ما برای اثبات که ما بگوییم از جنس زندگی هستیم، جز فضاگشایی و نفی همانندگی و مرکز همانندگی نداریم. وقتی فضا را باز می‌کنیم، این می‌شود مرکز ما و همانندگی می‌رود به حاشیه، این تنها راه می‌گوید اعلام ما است که ما از جنس زندگی هستیم. و در این آبشخور، در این جایی که در این لحظه که ما آب می‌خوریم آب زندگی را، یک لحظه بدون تله نیست. یعنی ذهن آن‌جا ایستاده است، وقتی از آن‌ور زندگی می‌آید بقاء، تبدیل به جسم بکند.



شما نگاه کنید همانیدگی‌های ما یکی پس از دیگری در ذهن ما می‌پرند بالا، مثل این‌که هزارتا نان‌خور داریم ما، این لحظه این‌ها همدیگر را هل می‌دهند که الآن من می‌خواهم بقاوم. پنجاه‌تا درد داریم، هر کدام از این دردها می‌گویند به من غذای زندگی بده، من می‌خواهم زنده بمانم و این‌ها هی حمله می‌کنند، زندگی ما را در این لحظه بقاومند و بخورند و به ما هیچ چیزی نماند. در حالی‌که ما به‌صورت زندگی می‌خواهیم زندگی کنیم، این همانیدگی‌ها نمی‌گذارند. پس بنابراین در این آب‌شخور، در این محل خوردن آب، که این لحظه است، هیچ لحظه‌ای بی‌دام نیست اگر حواسمان به دیگران باشد، پرت باشد، زندگی را این همانیدگی‌ها خورده‌اند و دردهای ما جذب کرده‌اند، تمام کرده رفته است. می‌گوید اگر ای خردمند می‌خواهی بدون حجاب زندگی را ببینی، می‌خواهی زنده بشوی بدون حجاب من‌ذهنی، در این صورت مرگ را انتخاب کن، مردن نسبت به من‌ذهنی را انتخاب کن و آن حجاب را بدر، حجاب همانیدگی را بدر.

***** پایان بخش اول *****



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



بیت اول را با شکل‌های دیگر هم برایتان توضیح می‌دهم.

این شکل در واقع مثلث تغییر است [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نشان می‌دهد که در مرکز انسان وقتی می‌آید به این جهان در ابتدا همانیدگی‌ها وجود دارد بنابراین برای تغییر و تراشیدن من‌ذهنی باید مرکزش را عدم کند [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و متعهد بشود و مطمئن باشد که مرکزش عدم است. برای این‌که مطمئن باشد مرکزش عدم است باید فکرهاش و اعمالش در بیرون هماهنگ با مرکز عدم باشد. بنابراین کلمه هماهنگی معنی‌اش این است که شما باید مطمئن باشید که کارهایی که در بیرون می‌کنید واقعاً هماهنگی دارد با مرکز عدم.

اگر هماهنگی با همانیدگی‌ها داشته باشد [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] یعنی همراه مثلاً با دردها باشد یا، مثل خشم و ترس و حسادت و ضرر زدن به این و آن و این‌ها، یعنی پس بنابراین از مرکز عدم نیست. و این بیت را شما می‌توانید [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] روی خودتان پیاده کنید با همین دو شکل که آیا مرکزتان عدم است؟ اولاً شراب می‌دهید یا درد می‌دهید؟ اگر می‌دهید شراب یکسان می‌دهید؟ وقتی به انسان‌ها می‌رسید آن‌ها را جمع می‌کنید؟ یکتا می‌کنید؟ آیا سبب می‌شوید که آن‌ها توجه به نقش‌هایشان بکنند، تمرکزشان روی خودشان باشد، من‌های ذهنی‌شان را کوچکتر کنند، یا بفهمند من‌ذهنی دارند، تغییر کنند یا نه؟ همین‌طور در مورد خودتان. این کار باید تکرار بشود در روز خیلی زیاد. وقتی یادمان می‌رود می‌بینیم مرکز ما همانیده است [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] مرکزمان را باید عدم بکنیم و مداومت داشته باشد، شش ماه، یک سال، تا آن‌جا که لازم است. بله.

این مثلث همانش است [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که وقتی انسان می‌آید به این جهان با چیزهای مختلف همانیده می‌شود بنابراین همانیدگی‌ها می‌آیند مرکزش از جنس جسم می‌شود و در زمان قرار می‌گیرد. پس یک جسم مجازی می‌شود و در زمان مجازی قرار می‌گیرد و به این ترتیب دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در او پیدا می‌شود. مقاومت معنی‌اش این است که انسان با اتفاق این لحظه کار دارد. یا خوشش می‌آید یا بدش می‌آید و از اتفاق این لحظه می‌خواهد شراب بگیرد و در بیت داریم می‌خوانیم که ما از خدا می‌خواهیم یا حتی از انسان‌های دیگر که امتداد خدا هستند به ما شراب یکسان بدهند. ما هم به آن‌ها شراب یکسان می‌دهیم. پس بنابراین اگر مقاومت و قضاوت داریم شراب یکسان نمی‌دهیم ما و عرض کردم مقاومت دوباره معنی‌اش این نیست که ما ستیزه می‌کنیم و می‌جنگیم و کتک‌کاری می‌کنیم، نه. مقاومت یعنی این‌که انسان فضا را باز نمی‌کند و از اتفاق این لحظه می‌خواهد زندگی بگیرد، هویت بگیرد و اتفاق جدی است بنابراین این کار مقاومت است و



این کار سبب خواهد شد که ما قضاوت من‌ذهنی را که برحسب این همانندگی‌هاست و دید آن‌ها است به‌کار بیندازیم. اگر ما مقاومت و قضاوت داریم با اتفاق این لحظه کار داریم ما من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی ما را رها نمی‌کند. ولی قرار شد ما واقعاً بیاییم به این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و این قاعده مثلث می‌گوید که انسان وقتی متوجه این پدیده می‌شود عذرخواهی می‌کند از کارهای خودش، می‌داند که کار غلطی کرده و هر موقع که مرکزش یک همانندگی بوده به خودش ضرر زده از طریق بی‌عقلی آن دیده، بینشش غلط بوده بنابراین هر موقع مرکزش یک همانندگی می‌شود [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] از زندگی عذر می‌خواهد [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و می‌آید به این لحظه. برای این کار باید فضاگشایی کند در اطراف اتفاق این لحظه، این کار جسم او را دوباره جان می‌کند. مرکزش را عدم می‌کند. در این حالت می‌بینیم که دوتا خاصیت شگفت‌انگیزی خودش را به ما نشان می‌دهد. یکی صبر است یکی شکر است و یک خاصیت دیگری هم که در ذات هشیاری است ذات خداوندی است پرهیز است. خداوند هیچ موقع نمی‌خواهد از جنس من‌ذهنی بشود و یا ذهن بشود یا یک جسم بشود و جسم باقی بماند. پس ما هم که از جنس او هستیم پرهیز می‌کنیم از این‌که یک جسم را [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] به مرکزمان بیاوریم. و ما می‌دانیم اگر جسمی را به مرکزمان بیاید و در واقع ما از طریق آن ببینیم در این صورت من‌ذهنی داریم. پس شما پرهیز می‌کنید از این‌که مرکزتان را جسم کنید. خوب این کار آسان نیست. [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] این پرهیز آسان نیست. برای این‌که از قبل ما یاد گرفتیم که چیزهای زیادی را بیاوریم به مرکزمان و الآن هم دارد می‌آید. بعضی موقع‌ها این‌ها در اختیارمان نیست، یواش‌یواش باید روی خودمان کار کنیم. برای همین است که تدریج لازم است.

برخی ممکن است فکر کنند که آقا، خانم، شما که دیگر فهمیدید، این بیت را خواندید فهمیدید دیگر، چه قدر مولانا بخوانیم؟! نه. شما ببینید یک گل وقتی باز می‌شود پنج دقیقه‌ای باز نمی‌شود. این باز شدن وقت خودش را می‌گیرد و با قوانین زندگی کار می‌کند. این‌که ما بتوانیم به‌طور جامع خودمان را ببینیم، قسمت‌های مختلف خودمان را بتوانیم ببینیم زمان می‌برد. شما باید دو سال سه سال مولانا گوش بدهید روی خودتان کار کنید و تا بفهمید چی به چی است. عجله نکنید. آن کسانی که ایراد می‌گیرند که حتماً کار نمی‌کند دیگر شما هم مرتب مولانا گوش می‌کنید، نه. دست ما نیست. ما داریم کار می‌کنیم ولی این کار تدریجی است. کما این‌که موقعی که من‌ذهنی را ساختیم آن یک روزه نبود، دو روزه نبود. یک من‌ذهنی پنجاه ساله را شما می‌خواهید در عرض دو سه ماه به اصطلاح متلاشی کنید؛ نمی‌گویم امکان ندارد مگر لطف ایزدی باشد برای بعضی‌ها یک دفعه فرو بریزد ولی به‌طور معمول تدریج است. پس ادامه بدهید؛ و اگر کسی ایراد گرفت که آقا حتماً نمی‌فهمی دیگر که این همه مولانا می‌خوانی باز هم می‌خوانی! نه می‌فهمم ولی دست خودم نیست.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] را می‌دانید. بیت هم می‌خوانم:



درده شراب یکسان، تا جمله جمع باشیم تا نقشهای خود را یک یک فروتراشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

می‌بینید که [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خاصیت خداوند این است که این لحظه به ما کمک کند. هیچ‌کس نیست که مورد عنایت خداوند یا زندگی نباشد در این لحظه. این لحظه قصد زندگی این است که به ما کمک کند و جذب کند خودش را از این همانی‌گی‌ها. وظیفه ما این است که تا آن‌جا که مقدور است ماده‌پرست نباشیم. یعنی از طریق همانی‌گی نبینیم.

پس شما این قدر می‌توانید هشیار باشید که وقتی می‌بینید برحسب یک چیزی می‌بینید مثلاً پول می‌بینید، مثلاً می‌بینید یک کسی به شما بدهکار است پولتان را نمی‌دهد خیلی خشمگین هستید، اصلاً این قدر خشمگین هستید و ناراحت هستید، شما می‌دانید که با پول همانیده هستید. این تمام زندگی‌تان نیست یک جنبه کوچکی از زندگی شما است. یک کسی پول شما را نمی‌خواهد بدهد شاید هم اصلاً ندهد نتوانید بگیرید. اشکالی ندارد، همه زندگی شما نیست. ولی وقتی بیش از حد شما اهمیت می‌دهید و جدی می‌شود پول، نشان می‌دهد که شما با آن همانیده هستید. اگر پول‌پرست هستید، اگر خانه‌پرست هستید، باورپرست هستید، دردپرست هستید، مثل این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانی‌گی‌ها)]، مکان‌پرست هستید، زمان‌پرست هستید، پس خداپرست نیستید. خداپرستی در ابتدای کار این است که شما یک‌جوری تسلیم با کیفیت بکنید. حالا، این تسلیم با کیفیت یعنی این‌که مرکزتان را بتوانید عدم کنید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. و تسلیم با کیفیت یا فضاگشایی با کیفیت کار سختی است، این هم تدریج می‌خواهد. یعنی شما مرتب می‌خواهید فضاگشایی بکنید در اطراف اتفاق این لحظه، هی می‌خواهید فضاگشایی کنید ولی یک قلمی یک چیزی از ذهن با شما می‌آید.

در داستان دقّوقی و یا در داستان مثنوی هفته قبل آن به اصطلاح غلام هندو این‌ها را ما توضیح دادیم. برنامه‌های ۸۸۳، ۸۸۲ برنامه‌های خوبی بودند، مطالب جالبی برای کیفیت تسلیم بیان کردیم. پس بنابراین تا آن‌جا که مقدور است نه با ذهن، بدون ذهن، فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و اگر فضاگشایی شما با کیفیت نیست هیچ اشکالی ندارد. صبر باید بکنید. ولی در هشیاریتان نگه دارید که من می‌خواهم تسلیم بشوم ولی نمی‌شود. عجله نکنید. در هشیاریتان نگه دارید یک روزی خواهید دید که همین عنایت زندگی به شما دارد کمک می‌کند که شما بتوانید به راحتی فضاگشایی کنید.



بله، این هم [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]] افسانه من‌ذهنی است که گفتیم اگر این مثلث همانش را داشته باشیم پس از یک مدتی اگر همانندگی‌ها هنوز در مرکز ما باشد از ده دوازده سالگی گذشتیم ما شروع می‌کنیم به ساختن موانع ذهنی. می‌بینید ضلع سمت چپ مستطیل مانع‌سازی است، همین بالا مسئله‌سازی است و دست راست دشمن‌سازی است پس بنابراین ما نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در مانع‌سازی مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و از منظور آمدنمان به این جهان محروم می‌شویم و پس از یک مدتی این سبک زندگی تبدیل به یک افسانه من‌ذهنی می‌شود به طوری که هیچ‌کدام از بینش‌های ما با حقیقت سازگاری ندارد. ما اصلاً می‌رویم به یک فضای هپروت که هرچه که می‌بینیم و می‌گوییم و این‌ها، با واقعیت جور در نمی‌آید. نمی‌خواهیم این طوری بشویم. این همان جهنم من‌ذهنی است. مولانا می‌گوید این راه را نروید.

«دَرده شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم» این شخص [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]] در تفرقه است حس جدایی شدید می‌کند، عقل خودش را عقل می‌داند بقیه را بی‌عقل می‌داند درحالی که خودش بی‌عقل است. نمی‌تواند جمعیت داشته باشد، با کسی نمی‌تواند حس یکتایی بکند، حس جدایی‌اش برحسب باورها و همانندگی‌ها کاملاً فعال است از همه و خدا حس جدایی می‌کند، بله. نمی‌خواهیم و یک من‌ذهنی است که در زمان کار می‌کند و بیشترش ناراضی است. این لحظه را با عدم رضایت و عدم پذیرش شروع می‌کند و در یک ذهن پر از درد زندگی می‌کند، دردهایش را زیاد می‌کند و به جای این‌که شراب یکسان بدهد درد می‌دهد به همه. یک چنین شخصی من‌ذهنی کاملاً رسیده و پخته است که شبیه یک جهنم می‌ماند.

اما در مقابلش این شکل وجود دارد [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]] که گفتیم ما مثلث واهمانش را داخل یک مستطیل قرار دادیم که این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه با فضاگشایی شروع می‌کنید و اگر این کار را بکنید یواش‌یواش تسلیمتان و فضاگشایی‌تان پرکیفیت می‌شود و اگر فضا به اندازه کافی در طول زمان در درون شما گشوده بشود خواهیددید که این چشمه شادی بی‌سبب از درون شما می‌جوشد می‌آید بالا و یواش‌یواش خواهیم دید که ما برای حل چالش‌ها آفریننده می‌شویم. شما خواهیددید که همین‌طور نشستید وقتی فضاگشایی می‌کنید از فضای گشوده شده، حس امنیت زندگی، عقل زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی، شادی زندگی مخصوصاً آفرینندگی می‌آید و به‌طور ایده‌آل همین‌طور که می‌دانید در انسان هیچ فکری نباید تکراری باشد. این‌که انسان‌ها فکرهای پوسیده را گذاشته‌اند در ذهن‌شان و با آن‌ها همانیده هستند این ننگ انسان است. به‌طور ایده‌آل عرض می‌کنم شما یک فکر را نباید دو بار تکرار کنید یعنی ما یک باشنده خلاق و شاد و فضاگشا و نرم، پُر از صبر و شکر پُر از پرهیز هستیم. شما در یک انسان به حضور زنده شده به راحتی پذیرش، تحسین، عدم توجه به عیب‌ها، عدم انتقاد، یک چنین شخصی انتقاد نمی‌کند برعکس من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه

من ذهنی]] که فکر می‌کند انتقاد باید بکند مردم اصلاح بشوند، با انتقاد مردم اصلاح نمی‌شوند، واکنش نشان می‌دهند. ما چیزی به نام نقد نداریم در زندگی. شما نگاه کنید یک کمی که ما درست حرکت می‌کنیم زندگی ما را تشویق می‌کند ولی من ذهنی، شما یک کسی ده تا حُسن دارد یک عیب دارد همان یک عیب را می‌بینید، چرا؟ از آن می‌خواهد استفاده کند برای پایین کشیدنش و بالا کشیدن خودش که در مقایسه برنده بشود، دائماً ما دنبال چیزهای نوک تیز هستیم و عیب در دیگران به‌عنوان من ذهنی، این افسانه من ذهنی است، توجه کنید که در افسانه من ذهنی نرویم. بعضی چیزها را ما می‌توانیم به قول مولانا با استدلال بفهمیم که من نیامده‌ام که انتقاد کنم، وظیفه من نیست مردم را درست کنم. عیب‌های مردم را من نمی‌بینم، حُسن‌هایشان را می‌بینم.

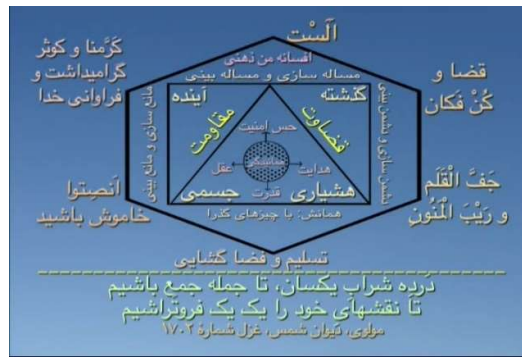
شراب یکسان در واقع یک جنبه مُتَبَلُورِش در دنیای بیرون، تحسین است. با تحسین است که ما می‌توانیم سبب پیشرفت معنوی مردم بشویم و هر موقع می‌بینید که شما عیب می‌بینید دنبال عیب می‌گردید بدانید که من ذهنی شماست. هر موقع فضاگشایی می‌کنید پذیرش دارید تحسین می‌کنید، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خوب البته ممکن است شما بگویید که بعضی آدم‌ها من‌های ذهنی قوی دارند و می‌خواهند در ما نفوذ کنند، پرهیز از این جور آدم‌ها ممکن است لازم باشد، برای این‌که خودتان را حفظ کنید.



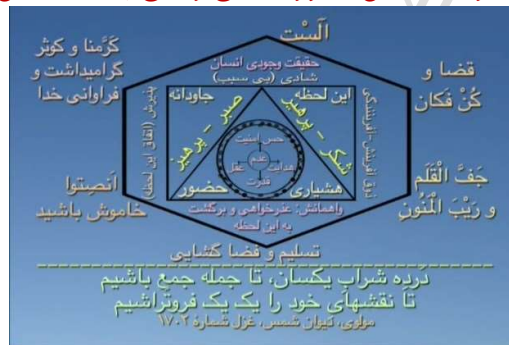
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (نش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (نش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این دو شکل هم نشان می‌دهد [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که حداقل ما می‌فهمیم که کی ارزش خودمان را می‌دانیم وقتی مرکز ما عدم است ما ارزش خودمان را می‌دانیم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، وقتی مرکز ما همانیده است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش ما کاهش پیدا می‌کند به ارزش همانیدگی‌ها. وقتی مرکز ما همانیده است ما بلوغ معنوی نداریم، بلوغ معنوی یعنی قدرت فضاگشایی، موازنه من‌ذهنی با فضای گشوده شده، نیروی معنوی نداریم و در نتیجه کمیابی‌اندیش هستیم به نظر ما همه چیز کمیاب است چون بر حسب محدودیت می‌بینیم.

ولی در این‌جا وقتی مرکز عدم است [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] ما فراوانی‌اندیش هستیم و بلوغ معنوی داریم، ارزش خودمان را به‌عنوان امتداد خدا می‌دانیم و قول می‌دهیم تعهد می‌کنیم عمل می‌کنیم. ولی این شخص [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] به‌خاطر یک همانیدگی زیر قول خودش می‌زند تعهداتش را عمل نمی‌کند یکی از این شرایطی که شما در خودتان می‌سنجید این است که آیا تعهداتان را عمل می‌کنید؟ به درجه‌ای که تعهداتان را بدون قرارداد، کاغذ عمل می‌کنید و قانون جبران هم عمل می‌کنید نشان این است که شما واقعاً پیشرفت کرده‌اید.



اما این دو شکل را هم به شما توضیح بدهم [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان).

این دو تا تصویر برای من مهم هستند برای این‌که نشان می‌دهد که چه کسی دارد پیشرفت می‌کند و موفق خواهد شد و چه کسی نخواهد شد. و همین‌طور که می‌بینید در رأس این شش ضلعی آلت است [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، آلت معنی‌اش این است که ما از جنس زندگی هستیم و در این لحظه با فضاگشایی اقرار به الست می‌کنیم یعنی شما در هر وضعیتی هستید باید به اتفاق این لحظه بله بگویید و اطرافش فضاگشایی کنید و مقاومت نکنید به اتفاق این لحظه این معنی آلت است که این کار شما را از جنس زندگی می‌کند، شما همان بله را می‌گویید که آن موقع گفتید به خداوند. پس خیلی مهم است این اصلاً مبنای کار است که شما بدانید از جنس زندگی هستید و برای این‌که بدانید از جنس زندگی هستید باید به آن قسمت سکونتان به اصطلاح بروید و به آن دست پیدا کنید با آن کار کنید. الست یعنی شما با قسمت خدایتان الان دارید کار می‌کنید نه با من‌ذهنی‌تان.

اما این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که همانیدگی‌ها را گذاشته در مرکزش، در واقع اقرار الست نمی‌کند، هر لحظه با دیدن از طریق همانیدگی‌ها می‌گوید من از جنس جسم هستم. برای این‌که شما بگویید من از جنس الست هستم باید فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و همانیدگی را لا کنید انکار کنید، من می‌گویید از جنس این همانیدگی نیستم. اگر شما مرکز را بتوانید عدم کنید خداوند یا زندگی قضاوت می‌کند در این لحظه و یک اتفاقی را به وجود می‌آورد و شما فضا را گشوده نگاه داشتید و مرکز شما را و همانیدگی‌های شما را تغییر می‌دهد با قضا و کُن فکان و هر لحظه هم که شما دارید پیشرفت می‌کنید با فضاگشایی، انعکاسش در بیرون دیده می‌شود و اتفاقات بد که اسمش بُرنده شک است نمی‌افتد. این شخص شک دارد حتی اگر به او بگویید که زندگی وجود دارد و زندگی کمک می‌کند چون از طریق همانیدگی‌ها و هُشیاری جسمی می‌بیند همیشه شک دارد، شک دارد یعنی عیناً نمی‌تواند ببیند.

کسی که بر حسب همانیدگی‌ها و هُشیاری جسمی می‌بیند نمی‌تواند مثل عدم که عینی است، دیدش دید زندگی است، زنده است آن‌طوری باشد، بنابراین شک دارد اتفاقات بد می‌افتد، برایش که شکش را برطرف کند بالاخره تسلیم می‌شود این شخص، اگر تسلیم فضاگشایی‌اش با کیفیت باشد پس از آن زندگی می‌تواند به او کمک کند و هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم مرکز را عدم می‌کنیم خواهیم دید که ذهن ما خاموش می‌شود. و شما شعار



خاموش باشید را یادتان نرود هر چه بیشتر ذهن را خاموش می‌کنید بیشتر زندگی می‌تواند به شما می‌تواند کمک بکند. بالاخره این اصطلاح کَرَمنا و کوثر که از مولانا آمده یا از قرآن آمده این یعنی این‌که خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود و فراوانی‌اش را در ما به اصطلاح جاری کند و این نهایت پیشرفت ماست که ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم. بیت همین را می‌گوید: دَرده شرابِ یکسان تا همه ما جمع باشیم تا نقشهای خود را یعنی من‌های ذهنی خودمان را از این شکل یک به یک یعنی با تأکید به این‌که من فقط روی خودم کار می‌کنم فروتراشیم یعنی بتراشیم کوچک کنیم کوچک کنیم کوچک کنیم هیچ چیز از آن نماند.

بیت بعدی می‌گوید:

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

خواجه تاش یعنی هم‌قطار، دو تا غلامی که یک سرور دارند یا دو تا بنده‌ای که یک سرور دارند ما انسان‌ها بندگان خدا هستیم که یک سرور بیشتر نداریم بنابراین ما همه هم‌قطار هستیم هم‌جنس هستیم هم‌سان هستیم یکی بر دیگری مزیت نداریم بنابراین مزیت‌هایی که ما با ذهن درست کرده‌ایم به خاطر داشتن، این‌ها همه توهمی است. پس می‌گوید که ما در واقع به خواب حضور برویم به طوری که خویش یعنی من‌ذهنی از ما اطلاع نداشته باشد. از خویش خواب گردیم یعنی این لحظه من‌ذهنی درست نکنیم مرکز را عدم کنیم یعنی به یک هشیاری دیگری دست پیدا می‌کنیم که غیر از هشیاری خویش یا من‌ذهنی که هشیاری جسمی است این کار می‌دانیم با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

هم‌رنگ آب گردیم، آب روان است وقتی ما در خویشیم با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم گفتیم هم، ستیزیدن یعنی کار داشتن با اتفاق این لحظه. کار داشتن هم یعنی می‌گویید که ببینم که چه اتفاقی می‌افتد که زندگی مرا درست کند بنابراین زندگی را با وضعیت‌های زندگی ما اشتباه گرفته‌ایم. می‌بینید که چقدر ما علاقمند به اخبار هستیم چه اتفاقی می‌افتد چرا؟ فکر می‌کنیم که زندگی ما روی اتفاقات بنا شده، اساس زندگی اتفاقات است. اساس زندگی خود زندگی است، اتفاقات نیستند بنابراین وقتی هم‌رنگ آب می‌شویم شروع می‌کنیم به جاری شدن، وقتی با اتفاق این لحظه کار دارید گیر کرده‌اید، درست مثل آبی که می‌آید یک سنگ بزرگی هست. یک موقعی هست ممکن است یک آبی باشد بیاید به سنگ برسد، بگوید: «خوب، جناب سنگ خواهش می‌کنم از این راه من برو کنار»، آن هم بگوید نمی‌روم، خوب آب هم بایستد آن‌جا. کما این‌که در سد همان اشکال پیش می‌آید. در سد،



آب جمع می‌شود و فشار زیادی به سد می‌آورد و ما نمی‌خواهیم مثل سد باشیم، می‌خواهیم روان باشیم. پس شما به جای این‌که به سنگ بگویید که خواهش می‌کنم برو کنار یا به زور باید بروی کنار، شما از پهلویش روان می‌شوید می‌روید یا از بالای سرش می‌روید، به هیچ وجه نمی‌ایستید ستیزه کنید.

گفتم، ستیزه کردن یعنی با اتفاق این لحظه کاری داشتن. هر کسی با اتفاق این لحظه کار دارد، درست مثل آبی است که به سنگ رسیده می‌گوید من تکان نمی‌خورم، مگر شما بلند شوید از راه من، من می‌خواهم فقط از همین جا رد بشوم که دارم مستقیم می‌روم. سنگ هم می‌گوید برو از پهلویم دیگر، نمی‌روم. ما این حالت را داریم، نمی‌رویم. یک کسی یک چیزی گفته است، ما مقاومت کرده‌ایم تا یا این شخص را از بین ببریم یا معذرت بخواهد. بابا از پهلویش رد بشو برو، مثل این‌که نگفته است، چرا گیر دادی؟ من ذهنی‌تان گیر داده. بعد دارد می‌گوید یک درخت زندگی هست، یک خدا هست، یک هشیاری هست؛ هشیاری آمده بالا، یک شاخه‌اش رفته در من، یک شاخه‌اش رفته درون شما، یک شاخه‌اش رفته به آن یکی. پس بنابراین به تعداد آدم‌های روی زمین شاخه‌های این درخت رفته است. پس هر کدام از انسان‌ها شاخه‌ی این درخت هستند، یک درخت، درخت زندگی. خوب این شاخه‌ها در بیرون با هم متفاوت هستند یا نه؟ بله، برگ‌های متفاوتی دارند، تعدادشان متفاوت است، شکل‌شان متفاوت است البته، ولی شاخ یک درخت هستند. ما انسان‌ها شاخ درخت خدا یا زندگی هستیم و ما همه‌مان بنده یک خدا هستیم، فرقی نمی‌کند دین‌مان چه است، نژادمان چه است، رنگ‌مان چه است، کجایی هستیم، کجا زندگی می‌کنیم، در چه وقتی زندگی می‌کنیم.

همه انسان‌ها یک هشیاری بیشتر نیستند، همه‌شان هم من‌ذهنی دارند اگر دارند، اگر هنوز رها نشده‌اند، من‌ذهنی‌شان هم یک‌جور است منتها فقط همانیدگی‌هایشان با هم فرق می‌کند، نسبت همانیدگی‌ها فرق می‌کند. پس می‌گوید ما چاره‌ای نداریم با فضاگشایی یک کاری کنیم که من‌ذهنی ما را نبیند. البته توجه کنید که من‌ذهنی وجود ندارد که ما را ببیند. یعنی معنی‌اش این است که ما به‌عنوان امتداد هشیاری، این آگاهی و هشیاری و این شعور را پیدا می‌کنیم که من‌ذهنی را الآن فعال نکنیم، برای این کار فضاگشایی می‌کنیم، بله.

این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خویش است یا من‌ذهنی است. این آدم این لحظه با یک همانیدگی می‌بیند، لحظه بعد با یک همانیدگی. نه، ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از طریق همانیدگی‌ها نبینیم، به خوابی می‌رویم که در واقع خویش به آن‌جا یا من‌ذهنی به آن‌جا دسترسی ندارد، آگاه نیست و شروع می‌کنیم به جاری شدن و راه افتادن، کار کردن. در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما گیر کرده بودیم، با چه چیزی؟ آن‌جا نوشته شده، با موانع‌مان، با مسائل‌مان. یک چنین شخصی می‌گوید تا این



موانع ذهنی من، مسائل من حل نشود یا دشمنانم از بین نروند، من نمی‌توانم زندگی کنم. پس بنابراین آن سنگی که جلوی روی یک انسان است ناآگاهانه دارد مقاومت می‌کند، همین موانع و مسائل و دشمنانش هست که این‌ها همه توهمی هستند، ساخت ذهن هستند. یعنی هیچ‌کس دشمن هیچ‌کس نیست در این جهان، فقط توهم ذهن است که این‌ها را ایجاد می‌کند، چون ما همه خواجه‌تاش هستیم. مثل این‌که یک ارباب است دوتا نوکر دارد، یک خدا هست، حالا هر چند میلیارد آدم هست، همه در واقع خواجه‌تاش او هستند و روی درخت او روییده‌اند. یعنی یک ذره پایین‌تر برویم ما، از سطح ذهن برویم پایین‌تر، خود زندگی است. مثل یک درخت است که شما یک ذره پایین‌تر بیاید می‌شود تنه‌اش، یک ذره می‌شود ریشه‌اش. بله.

اما این ابیات را قبلاً از مثنوی خوانده‌ایم. می‌گوید که:

**کار، پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)**

**خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)**

یعنی اگر می‌خواهی کار معنوی کنی، نگذار من ذهنیات ببیند، از چشمان من ذهنیات پنهان کن. برای این کار شما باید با مرکز عدم ببینید اگر با چشم من ذهنی می‌بینید، از طریق همانندگی می‌بینید، کار از چشمان من ذهنی پنهان نخواهد بود. تا کارت سالم بماند از چشم بد من ذهنی. پس معلوم می‌شود من ذهنی چشم بد دارد، یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها همان چشم بد است که نمی‌گذارد من ذهنی کوچک بشود. اگر از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ببینیم، مقاومت و قضاوت خواهیم داشت، مقاومت من ذهنی را در واقع می‌سازد، قوی‌تر می‌کند، قضاوت هم همین‌طور.

پس برای این‌که کار معنوی ما سالم بماند باید کارمان را از من ذهنی مان پنهان کنیم. برای همین می‌گوید فضاگشایی کن، خودت را تسلیم کن بر دام مزد. دام مزد همین فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است. وقتی فضا را باز می‌کنید مرکز را عدم می‌کنید، این دام مزد است، یعنی خداوند به شما مزد می‌دهد، چون هر کاری که با مرکز عدم می‌کنید از زندگی پاداش می‌گیرید مزد می‌گیرید. و آن موقع معلوم



می‌شود این تراشیدن چه است. وانگه از خود یعنی از من ذهنیات بدون این‌که من ذهنیات ببیند، چیزی را از آن بکن، چیزی بدزد. یعنی یک همانیدگی‌ها را از آن بگیر. وقتی ذهن ما خاموش است، شما یک همانیدگی را با هشیاری‌تان شناسایی کنید بیندازید، من ذهنی نمی‌تواند مقاومت کند، چون آن الگوها دیگر فعال نیستند. و این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم.

چند آزمایش خویش را وین جان عقل اندیش را روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۱)

پس بنابراین، من چه قدر باید آزمایش کنم من ذهنی‌ام را؟ و ببینم که وقتی من ذهنی‌ام فعال است، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، مست نیستم؟! وقتی فضا را باز می‌کنم مست می‌شوم، مثل کشتی راه می‌افتم می‌روم. وقتی که فضا را می‌بندم و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم می‌شوم لنگر. شما از خودتان بپرسید بگویید من الآن مثل کشتی روی اقیانوس یکتایی دارم راه می‌روم؟ به لحاظ معنوی دارم پیشرفت می‌کنم؟ همانیدگی‌هایم را شناختم می‌اندازم یا انداخته‌ام؟ شراب یکسان را از خداوند می‌گیرم و در این جهان پخش می‌کنم؟ صرف نظر از این‌که مردم چه می‌گویند، جمع چه می‌گوید، من دارم پخش می‌کنم؟ پس کشتی هستم و گرنه لنگر هستم. و همین‌طور این بیت:

جان گران و سگان هر یک جداست متحد جان‌های شیران خداست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴)

شیران خدا انسان‌هایی هستند که به حضور زنده هستند. گران و سگان کسانی هستند که من ذهنی دارند. می‌گوید جان این‌ها چون مرکزشان همانیده است از هم جداست، نمی‌توانند با هم متحد بشوند. توجه کنید صحبت جمعیت بود در بیت اول. و همین‌طور در بیت دوم گفت ما خواجه‌تاش هستیم، ما شاخه‌های یک درخت هستیم. اگر شاخه یک درخت هستیم، همه‌مان باید از این درخت و ریشه این درخت که خود زندگی است خداست باید شیره بگیریم، نه این‌که از همانیدگی‌هایمان. هر کسی که از همانیدگی‌هایش شراب می‌گیرد شیره می‌گیرد غذا می‌گیرد، باید بگوییم جزو گران و سگان است. و انسان‌های همانیده جانشان از هم جداست و درنده هستند متأسفانه. برای همین عرض می‌کنم اگر شما شراب می‌دهید می‌بینید که جام شراب را می‌شکنند، ناامید نباید باشید. ما یواش‌یواش باید این کار را بکنیم، همه‌مان یاد بگیریم. و شیران خدا، آن‌هایی که به زندگی زنده



شده‌اند مرکزشان را عدم کرده‌اند فضای درون را بی‌نهایت باز کرده‌اند، این‌ها شیران خدا هستند که جان‌هایشان یکی است، این‌ها می‌دانند که خواجه‌تاش هستند.

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

می‌گوید ما طبع یا خاصیت عشق را داریم. عشق یعنی حس یکتایی، حس یکی کردن با خدا. یعنی در واقع وقتی شما فضا را باز می‌کنید مرکزتان عدم می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ شما به جنسیت خودتان که از جنس زندگی هستید اقرار می‌کنید عملاً نه ذهناً. پس کسی که فضا را باز کرده و از جنس او شده، دیگر از طریق همانیدگی‌ها نگاه نمی‌کند، از جنس عشق است از جنس خداست. و «پنهان آشکار» یعنی این‌که ما یک قسمت پنهان داریم که درونمان است. درونمان در فضای یکتایی است، درونمان با زندگی یکی است، آشکارمان جسمان است فکرمان است هیجان‌اتمان است، جان تنی‌مان است، یعنی همین‌که می‌بینید. پایین می‌گوید که، در مصرع پایین، می‌گوید این کوی عشق است. یک شهر عشق داریم در جایی که ما با زندگی یکی هستیم یک کوی عشق داریم که این جهان است. پس ببینید ما چه قدر اشتباه فهمیده‌ایم که این جهان چه است، ما فکر می‌کنیم این جهان جای ظلم است ستم است، این است که از دست هم بقاپیم و تا آن‌جا که مقدر است هر کسی قوی است او ببرد، بعضی‌ها مظلوم بشوند، نه، می‌گوید این‌جا کوی عشق است.

درست مثل این‌که شما از ابتدای یک کوچهای وارد می‌شوید، انتهای کوچه دارید می‌میرید، در این کوچه که رد می‌شوید، مرتب باید عشق بدهید. در این جهان، در این کوی عشق، شما مرتب خودتان را به صورت عشق و بیان‌کننده خرد، زیبایی و توجه، خدمت و هرچیزی که زندگی می‌خواهد از شما بیان بشود بیان می‌کنید. یعنی وقتی ما فضای درون را باز می‌کنیم و از جنس او می‌شویم اوست یعنی زندگی است که دیگر می‌خواهد چیزی از طریق ما در این کوی عشق پخش کند. پس ما وقتی می‌آییم به این جهان در ده، دوازده سالگی ذهن را ترک می‌کنیم فضا را باز می‌کنیم یک قسمت پنهان داریم که با او یکی است. بارها گفتیم که انسان جسم است به علاوه انکار جسم. یعنی یک تن دارد، نمی‌توانیم انکار کنیم که ما تن داریم ما وجود داریم. درست است که وجود داریم می‌گوید: این وجود برای ابراز عشق است. این وجود کوچه عشق است اصلاً جهان وجود کوچه عشق است ما به هیچ وجه این طوری فکر نکردیم تا حالا، که این جهان که این همه جنگ هست و خون‌ریزی هست و گرفتاری هست و، این کوچه عشق است.



چرا گرفتاری هست؟ برای این که ما این چیزها را نمی‌دانیم. علتش این است که ما به جای این که بفهمیم این جا کوجه عشق است فکر می‌کنیم که آمدیم با یک سری باورها ما همانیده بشویم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ، وقتی همانیده می‌شویم با باورها این باورها هم به صورت خرافات در می‌آیند و ما افسانه من ذهنی درست می‌کنیم. این باورهای کهنه و پوسیده و خرافی که در مرکز ما هستند این‌ها نه زندگی هستند، این‌ها جسم هستند، این‌ها بت هستند این‌ها دین نیستند، پس بنابراین به هر عنوانی این‌ها را ما نگه داشتیم در واقع این‌ها جلوی عشق یا زنده شدن به خدا رو گرفته، جلوی وحدت را گرفته. این‌ها نمی‌گذارد ما بفهمیم که ما شاخ یک درخت هستیم ما همه بنده یک خدا هستیم. ما طبع عشق داریم در واقع می‌خواهد بگوید که: از طریق زنده شدن به خدا هشیارانه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما همه‌مان از یک جنس می‌شویم و عملاً این را حس می‌کنیم.

ما باید عملاً حس کنیم که من و یک آدم دیگر یک چیز هستیم یا یک «نه چیز» هستیم. بنابراین این تفاوت‌های ظاهری که او بلند است من کوتاه هستم او سیاه است من سفید هستم نمی‌دانم او پول دارد من ندارم این‌ها همه توهم است. ما طبع جسم نداریم که بگوییم من این‌ها را دارم او ندارد چقدر تفاوت داریم که ما اصلاً به هم نمی‌توانیم برسیم، نه. ما طبع عشق داریم و یک عده‌ای فقط این قسمت آشکارشان را گرفتند که آن‌هم من ذهنی‌شان [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] است، نه. این قسمت آشکار باید ده دوازده سالگی از بین می‌رفت و قسمت پنهان باز می‌شد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و ما می‌فهمیدیم که ما قسمت پنهان داریم که اصل کاری آن است. ما جسم هستیم به علاوه انکار جسم اما این جسممان که نمی‌توانیم انکار کنیم آن‌هم برای ابراز عشق است. یعنی مغز ما را، دست ما، را پایمان را، بدنمان را زندگی درست کرده که به وسیله این یک چیزی را ابراز کند، بیان کند از طریق ما، در این جهان که می‌گوید کوجه عشق است. اصلاً شما تا الآن فکر کرده بودید که این جهان کوجه عشق است؟ من نمی‌گویم مولانا می‌گوید. شهر بزرگ است همه در شهر هستند. یعنی ما باید در شهر باشیم وقتی می‌آییم کوجه‌مان یعنی به خودمان که من چه کسی هستیم؟ می‌گویم: من کوجه عشق هستیم. عشق در من راه می‌رود در من شخص، ولی همه‌مان یکی هستیم همه‌مان در این راه هستیم همه‌مان به هم کمک می‌کنیم که عشق را در این جهان پخش کنیم. این‌ها چیزهایی است که اگر گوش بدهیم کمک می‌کند و همین‌طور این دو بیت:

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

كُنْتُ كَنْزًا گفْتِ مَخْفِيًّا سَنُو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

می‌گوید: تمام انسان‌ها برای این هستند که خداوند بتواند خودش را از طریق آن‌ها بیان کند، تا گنج حکمت زندگی یا خدا نماند. ما با من‌ذهنی گنج حکمت خداوند را پنهان نگه‌داشتیم. ما نه تنها خودمان زندگی نمی‌کنیم در من‌ذهنی بلکه نمی‌گذاریم عشق خداوند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خرد او در این جهان جاری بشود با این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. ما مجاز نیستیم دائماً همانندگی‌پرست باشیم. اگر ادامه بدهیم درد خواهیم کشید. پس بنابراین:

كُنْتُ كَنْزًا گفْتِ مَخْفِيًّا سَنُو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

جوهر ما که همان هشیاری است در همانندگی‌ها گم شده و ما نمی‌توانیم به‌صورت فضای گشوده‌شده اظهار بشویم. و گفت من گنجی نمانم بودم می‌خواستم اظهار بشوم. پس: «این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: یعنی خداوند فرمود: «من گنجی مخفی بودم»، پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.» برای این که بتوانیم زندگی را از خودمان بیان کنیم عشق را از خودمان بیان کنیم، باید فضای درون را از همانندگی‌ها پاک کرده باشیم. و همین‌طور این دو بیت خیلی جالب است می‌گوید:

جدایی را چرا می‌آزمایی؟! کسی مر زهر را چون آزماید؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲)

**گیاهی باش سبز از آب شوقش
 میندیش از خری کو ژاژ خاید**
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۳)

و ژاژ خاییدن یعنی سخنان بی‌هوده گفتن، که من‌ذهنی می‌گوید. جدایی را چرا می‌آزمایی؟! درست دارد مثل این که می‌گوید: تو این کار را که یک همانندگی را در مرکزت بگذاری و از طریق آن نگاه کنی این را چرا می‌آزمایی؟ چرا آزمایش می‌کنی؟ مگر ما چیزها را نگذاشتیم مرکزمان و از طریق آن‌ها فکر کردیم و عمل کردیم و این تبدیل به



جدایی شده و جدایی ما از انسان‌های دیگر دردزا بود ستیزه و جنگ بوجود آورد، ما درد کشیدیم، چرا باید دوباره آزمایش کنیم؟ اگر شما جدایی را یا گذاشتن همانیدگی یا دیدن برحسب همانیدگی را امتحان کرده‌اید و ضررش را دیده‌اید چرا دوباره آزمایش می‌کنید؟ این واقعاً تعریف همین حماقت همین است که آدم همین فکر را بکند، همین عمل را بکند و انتظار نتیجه دیگری را داشته باشد. از طریق همانیدگی فکر کند و ببیند و عمل کند و انتظار داشته باشد که همیشه که درد ایجاد می‌شده الان درد ایجاد نشود. چرا باید ما این امتحان را بکنیم؟

برای همین می‌گوید: آیا یک انسان عاقل می‌آید زهر را بخورد؟ بگذار بخورم ببینم که واقعاً می‌میرم یا نمی‌میرم؟ برای این‌که همین که همانیدگی را می‌گذاری مرکزت زهر شروع می‌شود. می‌گوید: همانیدگی‌ها را بزن کنار به صورت حضور، رشد کن بیا بالا، گیاهی باش سبز از آب شوق زندگی. میندیش یعنی مترس از خری که، یعنی از من ذهنی خودت یا دیگران که مرتب دارد حرف‌های بیهوده می‌زند برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زند، نترس. فکرش را نکن، گوش نده، دیگر واضح است. ژاژ خاییدن یعنی، سخنان بیهوده گفتن و همین‌طور:

تویی فرزند جان، کار تو عشق است

چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰)

ما فرزند هشیاری هستیم، خدا هستیم یعنی همه امتداد او هستیم که اول می‌رود به جهان من ذهنی درست می‌کند بعد خودش می‌کشد روی پای خودش عمودی، به اندازه بی‌نهایت زنده می‌شود و بنابراین شروع می‌کند به خورد و عشق را در این جهان پخش کردن، مثل یک آنتن. تو فرزند هشیاری هستی از جنس هشیاری هستی، از جنس زندگی هستی و کار تو عشق است. چرا همانیدگی‌ها را گذاشتی مرکزت، برحسب آن‌ها همه‌کاره شدی؟ هرکاره گشتی یعنی این کار را بکنم، آن کار را بکنم، آن کار را بکنم. این‌کارها برحسب دید چیزهاست و برای هشیاری جسمی است، این را بگذار کنار، پس همه این ابیات نشان می‌دهد که شما باید من ذهنی را با فضاگشایی و هشیاربودن و شناسایی آن‌ها را به اصطلاح بتراشید، ببینید، همانیدگی را ببینید در هشیاری نگه‌دارید تا آن بیفتد.

خود را چو مرده بینیم، بر گور خود نشینیم

خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)



ببینید چه می‌گوید. می‌گوید که: خیلی جالب است این بیت، خیلی هم پرمعنی است. اگر خودمان را مُرده ببینیم در این صورت روی قبر خودمان می‌نشینیم و فاتحه می‌خوانیم. می‌گوییم: پرونده این بسته شد، پرونده من ذهنی. داستان زندگی من تمام شد، نه که دارم می‌میرم داستانی که به صورت من ذهنی جلوه‌گر شده و می‌خواهم این داستان را ادامه بدهم به نتیجه برسانم، این تمام شد، اگر مرده ببینیم. «**خود را چو مرده ببینیم**» چه زمانی خود را مرده می‌بینیم؟ وقتی که تسلیم کامل می‌شویم اما اگر خودمان را زنده ببینیم یعنی هر لحظه به صورت من ذهنی بلند شویم. هر لحظه بر حسب یک چیزی ببینیم و آن دید را به معرض نمایش بگذاریم می‌گویید من می‌دانم و بر حسب دید من که بر حسب من ذهنی است این طوری است، این زنده بودن است. زنده بودن یعنی من می‌دانم، پس این فضای گشوده شده لازم نیست.

زنده بودن یعنی من مقاومت می‌کنم به اتفاق این لحظه چون می‌دانم که این اتفاق این لحظه نباید این طور می‌شد. زنده بودن یعنی در مقابل قضا درآمدن، خرد زندگی را زیر پا گذاشتن، عقل من ذهنی را مقدم دانستن، من می‌دانم. اصلاً به صورت‌های مختلف اظهار این که من می‌دانم خودش زنده بودن است. می‌گوید: اگر خودمان را زنده ببینیم باید عزا بگیریم دائماً. چون همیشه درد خواهیم داشت در نوحه باید رویمان را خراش بدهیم این رسم عزاداری بعضی از اقوام است. چرا؟ دائماً یک چیزی می‌میرد یعنی ما دائماً می‌میریم به اصطلاح من ذهنی یک چیزی را از دست می‌دهد یا یک چیزی را به دست نمی‌آورد دائماً می‌ترسد، دائماً غمگین است، دائماً حسود است، دائماً چیزی می‌خواهد می‌رنجد. کینه دارد، دائماً تأسف می‌خورد این کار را من چرا کردم که پولم از دست رفت، آن کار را چرا نکردم که می‌توانستم بیشتر پول به دست بیاورم. دائماً می‌ترسد، نگران است، یعنی درد.

پس شما می‌خواهید خودتان را مُرده ببینید یا زنده ببینید؟ و در پائین یک بیتی می‌خوانیم می‌گوید: «**که در تسلیم ما چون مردگانیم**». یعنی چنان ما باید فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، مثل این که اتفاق این لحظه بازی است. هیچ چیز ندارد، فقط اتفاق می‌افتد که ما فضا باز کنیم و اتفاقات بعضی موقع‌ها بد و چالش برانگیز سبب می‌شود ما بیشتر فضا باز کنیم و فضاگشایی بیشتر ما را بیشتر از جنس زندگی می‌کند و بیشتر معلوم می‌شود که ما زنده نیستیم، نسبت به من ذهنی مُرده هستیم. در واقع می‌گوید: اگر من ذهنی شما زنده است شما باید همیشه عزا بگیرید. اگر من ذهنی شما دارد می‌میرد یا مرده است، در این صورت می‌نشینید روی قبر من ذهنی تان فاتحه می‌خوانید، پرونده‌اش را می‌بندید خدا حافظ شما. بله، همین. «**خود را چو مرده ببینیم**» این حالت است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این قدر فضا را شما باز می‌کنید یا شدید باز می‌کنید، این قدر شادی بی‌سبب در شما شدید است، آفرینندگی شدید است، پذیرش اتفاق این لحظه شدید است که من ذهنی مجال حس وجود پیدا نمی‌کند. ولی اگر فضا را ببندید و هر لحظه به وسیله این نقطه چین‌ها [شکل

شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ببینید و دانش آن‌ها را رو کنید بگویید: من می‌دانم بر حسب این همانی‌گی‌ها و چیز دیگر را هم قبول نکنید، در این صورت در عزا و نوحه و گرفتاری و درد باید زجر بکشید و:

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵)

می‌گوید: فرض کنید که ما مُرده‌ایم. فرض کن من مُردَم، همین الآن با من آشتی کن. مگر پس از مردن نمی‌خواهی آشتی کنی با من؟ الآن ما باید چنان تسلیم بشویم که مثل مرده‌ها بشویم. این فرمول آشتی با خداوند هم هست. فرمول آشتی ما با همدیگر هم هست، فرمول تسلیم هم هست. ما چنان فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، مثل این‌که یک مرده هستیم. هیچ تکان نمی‌خورد، مرده نمی‌گوید: من می‌دانم بلند نمی‌شود به صورت من. اگر شما این طوری تسلیم می‌شوید مثل مرده‌ها، در این صورت واقعاً فضا را خوب باز می‌کنید و در این فضای گشوده شده خواهید دید که به زندگی زنده می‌شوید و یواش یواش با مردم آشتی می‌کنید. چون ارتعاش به زندگی می‌کنید و آن قسمت زنده مردم را به حرکت درمی‌آورید. غیرممکن است که شما زندگی زنده مردم را به ارتعاش در بیاورید و آن‌ها با شما دوست نشوند.

ولی می‌بینید که توصیه می‌کند که همه‌مان بمیریم، همه‌مان تسلیم باشیم. همه‌مان چنان تسلیم بشویم که مثل مرده‌ها باشیم. که آن یک زندگی بتواند در ما به فراخور تسلیم ما، خودش را نشان بدهد. ما چاره‌ای نداریم جز این‌که زندگی را، یا خداوند را بگوییم آگاهانه بیاوریم به زندگی‌مان. هیچ چاره‌ای دیگر نداریم. چون اگر من ذهنی را نگه داریم، من ذهنی هم خودش را خواهد کشت، هم همه را خواهد کشت. چرا؟ برای این‌که، این یادمان باشد، من ذهنی که از ده، دوازده سالگی می‌گذرد، شروع می‌کند به ضرر زدن به انسان با فکرهايش، با اعمالش، و منظورش از این ضرر زدن و درد دادن این است که ما بفهمیم که ما من ذهنی نیستیم، ما این را باید متلاشی کنیم. اگر من ذهنی را ادامه بدهد یک انسانی، در شانزده، هفده سالگی دچار دردهای زیادی می‌شود. درحالی‌که شانزده، هفده سالگی که انسان نباید درد داشته باشد که. جوان است، پر از زندگی است. ولی شما نگاه کنید که حسادت، مقایسه، توقع و سرکشی من ذهنی در این جوان‌هایی که حواسشان به من ذهنی‌شان نیست چقدر می‌تواند ضرر زننده باشد.

سرکشی من ذهنی و رشد آن در جوان شانزده، هفده ساله سبب می‌شود که به حرف هیچ‌کس گوش ندهد و خودش بر حسب سرکشی خودش عمل کند و حتی پدر و مادرش هم نتوانند نفوذ کنند. پس بنابراین چقدر خوب



است که ما از همان ابتدا شناسایی کنیم که شما از جنس زندگی هستید، زندگی هستید، زندگی هستید و این همانندگی یک مقدار به اصطلاح کم رَمَق و سُسْت باشد. به طوری که این شخص همیشه به زندگی زنده باشد و بداند که این خودش می‌فهمد اگر آن طوری بزرگ بشود که دیگر از ده، دوازده سالگی به بعد من ذهنی فایده ندارد. و بقیه‌اش هم با تسلیم کامل می‌تواند بیندازد و یک چنین شخصی در شانزده، هفده سالگی کاملاً می‌تواند از شادی زندگی برخوردار باشد، پس از آن رشدش چه به لحاظ جسمی، چه به لحاظ ذهنی، از هر لحاظ در خدمت زندگی قرار بگیرد، نه من ذهنی بیاید هر رشدی که ما می‌کنیم غَصَب کند.

شما نگاه کنید که هر رشدی که ما ابتدای زندگی می‌کنیم، حتی تا سی سالگی، من ذهنی غَصَب می‌کند برای مقایسه و این که من بهترم و من برترم، من دانشمندترم، من قوی‌ترم. من این را دارم شما ندارید، بنابراین من بهترم، همه‌اش در «تر» است. این‌ها را می‌فهمد یک نفر، مشکل هم نیست فهمیدن و همین‌طور می‌خواهم به جنبه ضرر زندگی‌اش شما توجه کنید در این بیت دوم که این سه بیت را دیگر بارها خوانده‌ایم.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

خداوند می‌گوید: از مرده، یعنی مرده من ذهنی، زنده را بیرون می‌کند. بنابراین هر کسی عمداً و هشیارانه نسبت به من ذهنی می‌میرد، او به وسیله خداوند راهنمایی می‌شود. او دارد رَشَد یعنی هدایت خداوند را می‌گیرد، هر کسی که این لحظه فضاگشایی می‌کند. اما بیت دوم می‌گوید که: من ذهنی مرتب به خودش لطمه می‌زند. «چون ز زنده مرده بیرون می‌کند»، می‌گوید تو امتداد من هستی ای انسان. بنابراین این مُردگی را از تو بیرون می‌کنم، چه جوری؟ هر موقع این نفس را، من ذهنی را زنده نگه می‌داری، به صورت او می‌آیی بالا، همیشه به خودت ضرر خواهی زد.



من‌ذهنی حول و حوشِ مرگ می‌تند، ضرر زدن می‌زند. بنابراین حالا که این دوتا مطلب را فهمیدی، تو بیا هشیارانه نسبت به من‌ذهنی کوچک شو، بمیر با فضاگشایی، تا بیرون آورنده زندگی بی‌نیاز، از مُرده تو یک زنده‌ای بیرون بیاورد. و همین‌طور: «مرده شو»، این هم معنی‌اش است، سَلِیسَش است، یعنی: «از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مُرده بیرون می‌آورد، زنده‌ای را از مُرده تو (یعنی از من‌ذهنی تو) بیرون بیاورد.»

هر صورتی که روید بر آینه دل ما رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

قلاش یعنی دَغَل، در این‌جا هم به معنی دَغَل است. در داستان هفته گذشته هندو، فهمیدیم که هیچ صورتی نمی‌تواند در مرکز ما بیاید. یعنی اگر یک چیز از مولانا یاد گرفته باشیم و آن این است که هیچ چیزی که به وسیله ذهن ما می‌تواند شناخته شود، نمی‌تواند در مرکز ما باشد، نمی‌تواند دل ما باشد. دل ما مثل آینه است، دل حقیقی ما که یواش یواش می‌آید این کِشْت‌های ثانویه رویش رشد می‌کند. این همانیدگی‌های ما در واقع روی دل ما رشد می‌کند و ما این‌ها را می‌پرستیم. در روی آینه دل ما هیچ صورتی نباید رشد کند. «هر صورتی که روید بر آینه دل ما»، اگر صورت بروید روی آینه دل ما، در این صورت از جنس من‌ذهنی می‌شویم ما. رنگ قلاش دارد یعنی این‌ها رنگ دَغَل دارد، مال این دنیا است.

آینه دل ما، مال این جهان نیست. ما به صورت حضور، یعنی فضای گشوده شده که بگوئیم این شکل باشد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هم آینه هستیم این فضای گشوده شده، هم ترازو. یعنی هم قدرت سنجش دارد، ممکن است یکی بپرسد که این همانیدگی‌ها را ما از دست می‌دهیم پس چه جوری بسنجیم؟ بد و خوب را تشخیص بدهیم؟ جوابش این است که این فضای گشوده شده هم ترازو است، قدرت سنجش دارد، هم آینه. هم درست می‌بیند، همه چیز را درست می‌بیند. یعنی خود زندگی درست می‌بیند، در حالتی که ما از طریق همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما غلط می‌بینیم، بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم. این جور دیدن محدودیت دارد و پس بنابراین «هر صورتی که روید»، یعنی هر همانیدگی در روی آینه دل ما روئیده، در این صورت این رنگ دَغَل دارد، از جنس منیت است. برای این‌که به محض این‌که در روی آینه دل ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چیزی رشد بکند ما از جنس من‌ذهنی می‌شویم. پس می‌بینید که ما به صورت همین آینه می‌آییم به این جهان، و در ابتدا در واقع با کاشتن فرم‌های این جهانی، یعنی فکرهای همانیده این جهانی روی آینه دل



ما، من‌ذهنی را می‌سازیم. این من‌ذهنی سازی در واقع دَغَل است، دروغین است، حَقّه‌باز است و جلوی ما را به‌صورت آینه خوب، دارای سنجش و قدرت بینش از بین می‌برد و اخلال ایجاد می‌کند. ما می‌خواهیم جلوی این اخلال را بگیریم.

توجه بکنیم که از ابتدا که می‌آییم به این جهان به‌صورت هشیاری، هشیاری خلاق است. همان‌طور که عرض کردم ما جسممان را می‌سازیم در شکم مادرمان، بعد می‌آییم من‌ذهنی را می‌سازیم. متأسفانه ساخته دست خودمان را می‌پرستیم و من‌ذهنی ساخته دست ماست، در اثر همانیدن به‌وجود آمده. ما نمی‌توانیم به‌جای پرستش خدا، اگر دینی داریم صحبت می‌کنیم، ساخته دست خودمان که همین من‌ذهنی است پرستیم و ما این کار را می‌کنیم! یک موقعی بود که بشر فهمید نمی‌تواند یک دانه مجسمه بسازد، بگوید این بت است و بت پرست باشد، آن‌ها را زد همه را شکاند. ولی حواسش به آن‌جا نرفت که این بت‌ها منتقل شده‌اند به ذهن، الآن دیگر بت‌های ذهنی دارند. همانندگی با باور، باور را به‌صورت جسم درمی‌آورد. باور را اگر شما به‌صورت جسم در بیاورید و در مرکزتان قرار بدهید و آن را پرستید، درواقع باورپرستید؛ باور جسم است، شما کردید این کار را! شما الآن می‌توانید آگاه بشوید، بگویید که این باور یک چیز فکری است و فکرها مرتب به‌وسیله من ساخته می‌شوند، هشیاری در ذهن دائماً فکر می‌سازد. شما نگاه کنید هر لحظه یک فکر می‌سازیم ما، حالا بعضی‌هایش تکراری است، ولی ذهن ما مثل کارخانه ساخت فکر است؛ بعد آن‌موقع فکر را پرستیم که خودمان می‌سازیم؟ آیا این درست است؟ نیست دیگر! بت است، رنگِ غلاش دارد و این کار ما را حيله‌گر و دغل‌کار می‌کند.

و همین‌طور این سه بیت را قبلاً خواندیم؛ یعنی هفته قبل خواندیم. می‌گوید:

باز رو در کان چو زرّ دَه‌دهی

تا رَه‌دستان تو از دَه‌دهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳)

صورتی را چون بدل ره می‌دهند

از ندامت آخرش دَه می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار

باز نسیان می‌گشده‌شان سوی کار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۵)



بله، حالا که این‌ها را فهمیدی، هشیارانه دوباره برگرد مثل زر خالص از این همانیدگی‌ها برو به فضای یکتایی، در کان، معدن. ما طلای خالص هستیم، آمدم همانیده شدیم، طلای خالص یعنی هشیاری خالص. ما اگر باورپرست نباشیم، دردپرست نباشیم، درواقع فرم ذهنی پرست. ما هرچیزی را که خودمان می‌سازیم در ذهنمان، آن را می‌پرستیم. چه‌طور نمی‌فهمیم این را؟ می‌گویند برگرد برو در معدن مثل زر خالص تا، بله، «زرّ ده‌دهی» یعنی طلای خالص، یعنی هشیاری خالص. هشیاری خالص یعنی چه؟ یعنی هشیاری ناهمانیده، هشیاری که با چیزی قاطی نشده. ما خودمان را که سرمایه‌گذاری کردیم در همانیدگی‌ها، می‌توانیم پس بگیریم از آن همانیدگی‌ها، چون آن‌ها را ما ساخته‌ایم، ما به‌عنوان نیروی ایزدی.

شما ممکن است بگویید که خداوند ما را در شکم مادرمان ساخته. نه! خداوند ساخته، بله! ولی به‌وسیله ما ساخته، به‌وسیله هشیاری ساخته، یعنی ما را فرستاده آن‌جا، این توانایی خلاقیت داشته، امتداد خودش، توانسته ما را بسازد؛ یعنی ما خودمان به‌عنوان امتداد خدا در شکم مادرمان خودمان را ساخته‌ایم، بیرون هم من‌ذهنی‌مان را ساخته‌ایم؛ قرار نبود من‌ذهنی‌مان را بپرستیم، ولی ساخته دست خودمان را ناآگاهانه می‌پرستیم. اگر از این توهم هم بیدار بشویم، این هم یک مرحله دیگری است که یک زمانی مردم جهان زده‌اند بت‌ها را در بیرون شکستند. گفته‌اند آقا این چه کاری است که من این خودکار را بگذارم در بیرون بپرستم؟ آقا پس هر، دیگر خودکارپرستی و مجسمه‌پرستی و خرماپرستی و یا هرچه که می‌پرستی، مکان‌پرستی را، بگذاریم کنار. البته ما هنوز مکان‌پرست هستیم، هنوز زمان‌پرستیم. مثلاً بعضی از تاریخ‌های سال برای ما یک اهمیت خاصی دارد، درحالی‌که همه روزها روزِ خداست، همه لحظات این لحظه است. چه فرقی با هم دارند؟ ولی ما فکر می‌کنیم نه این لحظه یک لحظه خاصی است، نه! پس ما زمان‌پرستیم. حالا ذهن این‌ها را درست کرده، این‌ها توهمات ذهن است.

و بیت دوم می‌گوید که هرکسی یک صورت را، صورت یعنی چه؟ یعنی به‌وسیله ذهنیت یک چیزی را تجسم کنی، هرچیزی را بتوانی تجسم کنی در ذهنیت، حتماً گذراست، آفل است، یعنی ازبین‌رونده است. هیچ‌چیز گذرای را ما حق نداریم در دلمان بگذاریم، یعنی مرکزمان بگذاریم. می‌گویند انسان‌ها وقتی صورت را به دلشان راه می‌دهند، آخرسر پشیمان می‌شوند و از او مُنَزَجِر می‌شوند. شما نگاه کنید این بیت فرمول‌گرفتاری ما را در زناشویی، به‌اصطلاح می‌دهد، که چرا ما از همسرمان این‌قدر متنفریم؟ برای این‌که در مرکزمان گذاشتیم. می‌گوید که هرچیزی را که در مرکزت بگذاری، آخرسر از آن متنفر می‌شوی، مُنَزَجِر می‌شوی؛ چون نمی‌توانی از آن کام‌گیری. داستان هفته قبل همین بود دیگر. ما چه‌کار می‌کنیم؟ ما می‌آییم به‌عنوان «من‌ذهنی سی‌ساله» عاشق من‌ذهنی یکی دیگر می‌شویم. پس بنابراین من‌ذهنی او را تجسم می‌کنیم، می‌آوریم می‌گذاریم در مرکزمان. غالب زن و



شوهرها با طرف مقابل همانیده هستند. خوب، دارد می‌گوید که اگر یکی را صورت کردی، به صورت ذهن درآوردی، گذاشتی در مرکزت و برحسب او زندگی می‌کنی، برحسب او می‌بینی، حول محور او می‌چرخی؛ آخرسر از او مُنْزَجَر خواهی شد، این قانون خداست. بنابراین شما می‌فهمید چرا گرفتاری ما این قدر زیاد است در خانواده، برای این‌که با طرف، هم‌هویت هستیم، در مرکز ماست.

«آخرش ده می‌دهند»، «ده دادن» را گفتیم این یک رسمی است که، مخصوصاً در آذربایجان خیلی زیاد است و برای توهین و تحقیر یک این‌طوری می‌کنند: (دو دست را با ده انگشت باز شده به سمت چیزی یا شخص مقابل می‌گیرند). ده! یعنی: خاک بر سرت! چه قدر کوچک هستی! چه قدر بد هستی! یعنی احساس تنفر می‌کنند. خوب، ولی چون با ذهن این را می‌بینند، آن قدر فضا را باز نمی‌کنند؛ حالا که این‌طوری شد، اگر چیزی را به صورت فرم ذهنی در مرکزت می‌گذاری و از آن مُنْزَجَر می‌شوی، شما نمی‌خواهی از این توبه بکنی؟ دیگر چیزی را در مرکزت نگذاری؟ چون هرچه را که می‌گذاری، می‌خواهی از آن استفاده کنی دیگر؟ پول را می‌گذاری، آخرسر از پول نمی‌توانی استفاده کنی، می‌ترسی، حیفت می‌آید. میلیون‌ها نفر، میلیون‌ها دلار وقتی می‌میرند، می‌روند از خودشان به‌جا می‌گذارند. وقتی زنده بودند، می‌توانستند از آن استفاده کنند، اقلاً می‌توانستند به خیریه بدهند، بروند مثلاً بگویند که خیلی خوب، من الآن صد میلیون دلار پول دارم، بیشتر از دو سال هم عمر ندارم. خوب این را اقلاً ببرم به یک عده‌ای بدهم زندگی کنند، کمک کنم مثلاً به جاهایی که احتیاج دارند. آن را هم نمی‌کند. چرا؟ قدرت استفاده از پول را ندارد برای این‌که با آن هم‌هویت است. می‌میرد، می‌ماند برای یکی دیگر یا دولت برمی‌دارد. تا اختیار داشته می‌توانسته از آن استفاده کند.

حالا می‌گوید توبه می‌آورند، اما مثل پروانه؛ یعنی توبه‌شان، توبه ذهنی است، دوباره فراموش می‌کنند و مثال می‌زد، می‌گفت: پروانه آتش را می‌بیند، فکر می‌کند نور است. ما هم یک چیزی را در مرکزمان می‌گذاریم، مثل آتش است، می‌سوزاند. ما فکر می‌کنیم نور است، لذت‌بخش است، به‌به! می‌رویم طرفش، می‌سوزیم. پروانه وقتی می‌بیند می‌سوزد، می‌کشد، ولی دوباره فراموشش می‌شود. چرا؟ برای این‌که در مرکزش است، نسیان دست می‌دهد. نسیان، فراموشی دوباره ما را می‌کشد دوباره به همان کار، دوباره ... شما نگاه کنید ما یک آدم را می‌گذاریم مرکزمان، متنفر می‌شویم، از او جدا می‌شویم، می‌رویم یک آدم دیگر پیدا می‌کنیم، دوباره می‌گذاریم مرکزمان، همانیده می‌شویم. دوباره از او هم جدا می‌شویم، دعوا می‌کنیم، متنفر می‌شویم، غیبتش را می‌کنیم تا آخر عمرمان، دوباره یکی دیگر را پیدا می‌کنیم، می‌گذاریم. چرا؟ برای این‌که با ذهنمان توبه می‌کنیم. «توبه» عبارت از این است که شما این همانیده را از مرکزت دیگر بیاوری بیرون. بله؟! تا زمانی که او آن‌جاست،



فراموشی به ما دست خواهد داد، تا دوباره خودمان را بسوزانیم، تا سوختن و درد کشیدن به ما یادآوری کند که این نباید باشد آنجا.

شما چه قدر باید درد بکشید؟ همه‌مان از خودمان می‌پرسیم: چه قدر من باید درد بکشم؟ چند بار اشتباه کنم تا یک چیزی را با آن همانیده نشوم، در مرکز بگذارم؟ این سؤال را از خودمان می‌کنیم و جوابش را هم به خودمان می‌دهیم. شما می‌گویید: یک بار، یک بار کافی است، یا دوبار. دیگر بیشتر دیگر من عمری ندارم که همه‌اش درد بکشم. باید یاد بگیرم و البته ما می‌توانیم به هم‌دیگر یاد بدهیم. من گمان می‌کنم این لطفی که مردم می‌کنند و می‌آیند تجربیاتشان را و یادگیری‌هایشان را در برنامه تلفنی بیان می‌کنند، خیلی کمک می‌کند، خیلی کمک می‌کند. می‌گویند من بیدار شدم، از این همانیدگی بیدار شدم و ما می‌شنویم، می‌گوییم به‌جای این‌که من این درد را بکشم، حالا از صحبت ایشان استفاده می‌کنم، من بیدار می‌شوم، دیگر آن درد را نمی‌کشم.

پند گیر از مصائب دگران

تا نگیرند دگران ز تو پند

(سعدی، گلستان، باب هشتم، در آداب صحبت، گفتار ۸۹)

***** پایان بخش دوم *****

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

پس همه ما مثل ماهیان هستیم، باید درون آب یا روی آب راه برویم. یعنی همیشه باید در این فضای گشوده شده یا فضای یکتایی باشیم. نمی‌توانیم توی خشکی باشیم. و خاک بوالهوس همین من‌ذهنی است. وقتی همانیده می‌شویم یک بافت ذهنی به وجود می‌آید که پر از هوس است، پر از حرص است. چون از جنس جسم می‌شویم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، به وسیله ذهنمان لذت‌های مجازی را تجسم می‌کنیم، در واقع به وسیله یک بافت ذهنی از یک چیز ذهنی می‌خواهیم لذت بکشیم. بوالهوس یعنی همین دیگر، یعنی یک بافت ذهنی پر از خواستن. چه را می‌خواهد؟ چیزها را به صورت فرم ذهنی، که از آن‌ها می‌خواهد لذت بگیرد، می‌خواهد شراب بگیرد. این خاک بوالهوس است، بافت پر از خواهش است که اسمش من‌ذهنی است. می‌گوید که، این را در واقع می‌گذاریم به جهان، روی خاک می‌پاشیم به جایی که تعلق دارد. به عبارت دیگر ما به عنوان هشیاری و زر خالص میل نداریم به چیزی بچسبیم و از آن زندگی بگیریم. ما که خود زندگی هستیم و پر از شادی هستیم، پر از آرامش هستیم، میل نداریم از یک چیز مادی که هیچ چیز ندارد زندگی بگیریم. پس بنابراین ما مثل من‌ذهنی نیستیم که در خشکی باشد. ما مثل ماهی هستیم درون آب هشیاری باید شنا کنیم. به عبارت دیگر پس از مدتی اقامت در ذهن باید از ذهن خارج بشویم، از ذهن که خارج بشویم الآن شما با ذهن تجسم نکنید کجا می‌رویم. برای همین همان اول خواندم، گفت، اگر بمیری مرگ راز را به تو می‌گوید. ما به وسیله ذهنمان به هیچ وجه نمی‌توانیم تجسم کنیم که حضور یعنی چه.

اتفاقاً یکی از موانع این است که انسان در ذهنش یعنی از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکر کند و تجسم کند که حضور چیست، به حضور رسیدن یعنی چه، آدم وقتی به حضور برسد چه جوری می‌شود. این‌ها همه شکل‌های ذهنی است یا تجسم حضور است. حضور عملاً به صورت بودن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عبارت از این است که شما مرکز را عدم کنی و فضا را باز کنی، آن فضای باز که در واقع مرگ من‌ذهنی است، مرگ دیدن برحسب همانندگی‌هاست، به شما بگوید که زندگی زنده یعنی چه. پس بنابراین فضا را باز کنید به صورت یک انسان بی‌فرم در این فضای باز شده شنا کنید. همه‌مان آن طوری هستیم، همه‌مان باید این تبدیل را بکنیم. امروز مولانا می‌گوید ما همه‌مان باید به همه‌مان کمک کنیم فرق نمی‌کند در دنیا چه دینی دارد چه نژادی دارد کجا زندگی می‌کند؛ تا همه‌مان ماهی بشویم و در آب شنا کنیم و این خاک پر از خواهش را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به جهان بپاشیم.



می‌گوییم تو مال جهان هستی، من درست است که در این جهان زندگی می‌کنم ولی فعلاً در آن جهان اقامت دارم. من از چیزهای این جهانی به صورت ذهنی نمی‌خواهم شراب بکشم، می‌دانم اگر این شراب را بکشم مسموم خواهم شد. **بله. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، یا می‌توانستیم بخوانیم «این خاک بوالهوس را بر روی، خاک پاشیم» یعنی روی خاک بوالهوس خاک می‌پاشیم یعنی تحقیرش می‌کنیم به هیچ می‌گیریم. بله.

تا مُلکِ عشق دیدیم، سرخیلِ مُفلسانیم

تا نقدِ عشق دیدیم، تَجَّارِ بی‌قماشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

قماش یعنی کالا. وقتی آدم در تجارت یک چیزی می‌فروشد، مثلاً پول می‌گیرد تجارت می‌کند می‌گوید، ما تاجرانی هستیم که فقط عشق می‌دهیم و عشق می‌گیریم. و این موقعی است که این سکه رايج عشق را ما دیده باشیم. یعنی وقتی می‌گوییم فضا درونمان **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** باز می‌شود باز می‌شود بی‌نهایت می‌شود، این مُلکِ عشق است. ما تماماً یکی می‌شویم با زندگی، این سرزمینِ عشق است. سرزمین پادشاهیِ عشق است. و وقتی زنده می‌شویم به زندگی متوجه می‌شویم که این زندگی زنده ذاتاً فقیر است، مفلس است، هیچ چیز احتیاج ندارد. یعنی به این همانیدگی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** احتیاج ندارد. درست است که ما پول لازم داریم یک چیزی بخریم، غذا بخوریم، مسکن داشته باشیم، ولی در این پول زندگی نیست. ما با آن همانیده نیستیم.

«سرخیلِ مُفلسانیم» یعنی سردسته مُفلسانیم. از ما مفلس‌تر کسی نیست، چرا؟ ما از جنس ذات زندگی هستیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، از جنس خدا هستیم و به چیزی نمی‌چسبیم که از آن زندگی بخواهیم. ما خود زندگی هستیم. وقتی که مرکز عدم بشود فضا باز بشود و ما به شادی بی‌سبب برسیم، به امنیت برسیم، هدایت برسیم، عقل برسیم، قدرت برسیم، ما همانیدگی‌ها را برای این چیزها می‌خواستیم، متوجه می‌شویم که ذات ما میل ندارد به چیزی بچسبد. این پرهیز همه‌جانبه اتوماتیک که نمی‌خواهیم به چیزی بچسبیم همیشه حاضر و آماده است آنجا، اصلاً لازم نیست ما بفهمیم، ما میل نداریم به چیزی بچسبیم، اگر مُلکِ عشق را دیده باشیم. حالا وقتی نقدِ عشق را می‌دیدیم، وقتی شروع می‌کند بیان شدن از ما، مزه‌اش را می‌چشیم، نقد می‌شود در این لحظه عشق، و همین آثار، مثل شادی بی‌سبب، مثل پذیرش، مثل آفرینندگی، زیبایی، از ما شروع می‌کند به بیان شدن. این‌ها نقدِ عشق است، یعنی این لحظه نقداً شما دارید خرج می‌کنید. آن موقع ما متوجه می‌شویم که آدم‌ها فقط به تجارت عشق احتیاج دارند. و درست است که ما مسئول هستیم برای بچه دو سه‌ساله‌مان نان



دریابوریم برویم کار کنیم ولی حقیقتاً بیشترین احتیاج این بچه‌مان این است که ما او را به صورت زندگی شناسایی کنیم. شاید بیشتر از نان و غذا به آن احتیاج دارد. ما در بیرون هم به جای این‌که به همدیگر احترام بگذاریم، خرددار بایستیم، نمی‌دانم، دست یکی را ببوسیم، تعظیم کنیم، بیشتر از همه این‌ها که بگوییم شما قدرتمند هستید ما به تبادل عشق نیاز داریم. یعنی همدیگر را به صورت زندگی شناسایی کنیم. زندگی را در همدیگر شناسایی کنیم. به این احتیاج داریم. «تُجَّارِ بِي قِمَاشٍ» یعنی ما به هرکه می‌رسیم زندگی بدهیم و زندگی بگیریم. زندگی در من با زندگی در او شروع کند به حرف زدن.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی اگر ذهن ما خاموش باشد فقط یک زندگی در ما شروع کند به بیان خودش و ارتباط با همدیگر، این تجارتی است که دیگر با به اصطلاح کالا نیست. درست است که ما تجارت می‌کنیم متوجه می‌شویم این تجارت هم برای عشق دادن است. درست است که معلم هستیم، فروشنده یک کالا هستیم، می‌رویم یک جایی اتومبیل بفروشیم، نمی‌دانم، میز صندلی بفروشیم، این برای نان درآوردن ما است، ولی این بهانه‌ای است برای ابراز عشق. برای این‌که در عین حال که این کار را می‌کنیم، عشق را هم توی آن بگذاریم و شناسایی کنیم در انسان‌های دیگر. تجارت بی‌قماش، یعنی ردوبدل کردن عشق، شناسایی زندگی در همدیگر.

شاید هم معنی این سلام هم همین است. به همدیگر سلام می‌کنیم یعنی من تو را در واقع به صورت زندگی شناسایی می‌کنم. سلام و علیک‌السلام؛ ما همدیگر را به صورت زندگی و خداوند، امتداد خدا شناسایی می‌کنیم. یعنی از این‌جا به بعد دیگر خود زندگی در ما با همدیگر ارتباط دارد، نه من‌ذهنی. و من در این لحظه تسلیم کامل هستم. دو نفر به هم می‌رسند هر دو در تسلیم مثل مردگان هستند و چون من‌ذهنی‌شان مرده است زندگی از طریق این دو نفر با همدیگر حرف می‌زنند. زندگی زناشویی هم باید همین‌طور باشد. نه این‌که من تصویر ذهنی همسر را بگذارم، همسر هم تصویر ذهنی من را بگذارد در مرکزش، از همدیگر منجر بشویم شروع بکنیم به تبادل دعوا بین دو تا من‌ذهنی، برای قدرت‌طلبی، برای ابراز انتظارات، توقعات، که من از تو خوشبختی می‌خواستم ندادی، فلان چیز را می‌خواستم ندادی، ببین فلانی چه چیزهایی به همسرش داده تو ندادی، قرار بود من را به کجا برسانی، کجا ببری، فلان چیز را بخری نخریدی، این‌ها همه توقعات من‌ذهنی است. یعنی در واقع



نسخهٔ بدبختی در یک رابطه عبارت از این است که طرف مقابل را بگذاریم در مرکزمان. این نسخهٔ بدبختی است. آن رابطه به هیچ جا نمی‌رسد.

اجازه بدهید دنبالهٔ قصهٔ هفتهٔ قبل را برای تان بخوانم و تیتزش این است:

«وانمودن پادشاه به اَمرا و متعصبان در راهِ آياز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۵)

یا دارد نشان می‌دهد پادشاه به چند تا امیر که این‌ها اعتراض می‌کنند چرا مثلاً حقوقِ آياز به اندازهٔ سی امیر است؟ این‌که به اندازهٔ سی امیر نمی‌فهمد. آياز غلامِ سلطان محمود بوده و آياز نمادِ انسانی است که به بی‌نهایت و ابدیتِ خدا زنده شده؛ یعنی هیچ همانندگی در مرکزش نیست، اصطلاحاً می‌گوییم انسانِ کامل. انسان به لحاظِ همانندگی‌ها کامل نمی‌شود، کامل یعنی هیچ همانندگی در مرکزش نیست. پس بنابراین تعدادی از امیران به سلطان محمود که آياز غلامش بوده و در موردِ انسان‌ها این‌که مردمِ جهان به خداوند اعتراض می‌کنند چرا به فلان بنده یا مولانا مثلاً این‌همه توجه داشتی ولی به ما نداری؟ چطور او به اندازهٔ ما برای تو ارزش دارد؟ و امیر یا سلطان یا خداوند جواب را می‌دهد.

چون امیران از حسد جوشان شدند

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۵)

کین آياز تو ندارد سی خرد

جامگی سی امیر، او چون خورد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶)

شاه بیرون رفت با آن سی امیر

سوی صحرا و کُهستان صیدگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۷)



مولانا نه تنها چند تا مطلب معنوی را در این جا توضیح می دهد ولی یک قصه زیبای هم در عین حال می سازد و قصه عبارت از این است که سی تا امیر که نماد همه مردم جهان است و سلطان محمود هم نماد خداست را مثال می زند و می گوید که: در آن مورد سی امیر اعتراض می کنند. و اولاً که می بینید اعتراض امیران به شاه، خودش مذموم است؛ یعنی ما باید حواسمان به خودمان باشد، کما این که در پایان قصه این را گوشزد می کند که تو به چه علت به سلطان یا به خداوند اعتراض کردی و حواست به خودت نبوده؟ تمام این ضررهایی که به تو می خورد به خاطر منذهنیات بوده، به خاطر فکر و عمل خودت بوده. پس می بینید امیران دچار حسد هستند، حسدشان هم به خاطر منذهنی شان است که خودشان را با ایاز مقایسه می کنند و به خداوند اعتراض می کنند. ما حق نداریم می گوید به خداوند اعتراض بکنیم، ولی مردم می کنند به وسیله منذهنی، دارد این را می گوید.

«چون امیران از حسد جوشان شدند» آیا ما باید از حسد جوشان بشویم؟ نه. «عاقبت بر شاه خود طعنه زدند» بالاخره منذهنی آخسر به شاه یعنی خدا طعنه می زند ما هم همین کار را می کنیم، می گوئیم تقصیر توست. «کین ایاز تو ندارد سی خرد» واقعاً این انسان کامل که به تو زنده شده، واقعاً به انداره سی تا منذهنی عقل دارد؟ بله، خیلی بیشتر هم دارد، اصلاً عقل منذهنی عقل نیست که. هزارتای آن ده هزارتای آن یا یک میلیارد از آن ها را یک جا جمع کنید، چه فرق می کند؟ «کین ایاز تو ندارد سی خرد» «جامگی» جامگی یعنی حقوق، موجب «سی امیر او چون خورد»؟ چرا حقوق سی تا امیر را به او می دهی؟ بله، جامگی یعنی مستمری، مقرری.

حالا می گوید: امتحان می کنیم، «شاه بیرون رفت با آن سی امیر» پس شاه با آن سی امیر رفت بیرون، کجا؟ رفت به «صحرا و کهستان صیدگیر» حتی صحرا و کهستان را هم می توانیم نمادگونه بگیریم، صحرا یعنی شکار ما علی الاصول با فضای گشوده شده و با ذهن باید صورت بگیرد. می گوید: امتحان کنیم ببینیم این ملت دنیا چه چیزی شکار می کنند؟ خداوند دارد نگاه می کند ما دنبال شکار چه هستیم الآن؟ درحالی که یک صحرا داریم یک کهستان داریم، مردم کوه ذهنی دارند و صحرای باز دارند، اگر از آن استفاده کنند. حالا چه صید می گیرند؟ از آن طرف شراب غیبی یا از این ور شراب جسمی؟ از پولشان هویت می گیرند؟ کدام را می خواهند شکار کنند؟ می گوید رفتند برای شکار، بله.

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را برو ای مؤتفک
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۸)

رَو، بپرس آن کاروان را بر رَصَد کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۹)

رفت و پرسید و بیآمد که ز ری گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۰)

این‌جا مولانا نشان می‌دهد که من‌هایِ ذهنی فقط یک جنبه را می‌بینند، آن هم از طریقِ همانندگیِ خودشان است. الان سی‌تا امیر را می‌خواهد بفرستد، برو ببین که این کاروان از کجا می‌آیند؟ به کجا می‌روند؟

می‌گویم داستانِ زیبایی هم می‌سازد، خلاصه کاروان می‌تواند کاروانِ انسان‌ها باشد. از این اُمرایِ بزرگ که سواد دارند از آن‌ها می‌پرسد که این کاروانِ انسانیت از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ می‌دانید؟ یکی می‌رود بپرسد. مُؤتَفِک به معنی تهمت‌زننده، کسی که عملی را به کسی نسبت می‌دهد یا گاهی اوقات دروغ‌گو. رَصَد: راه، کمین، محلِ بازرسی.

پس بنابراین توجه کنید که این لحظه، لحظهٔ بازرسی است، درست مثل این‌که یک کاروانی از یک جا رد می‌شود و مرتب در محل عبور از آن‌ها می‌پرسید که کجا می‌آید؟ کجا می‌روید؟ از کجا می‌آید؟ بارتان چه است؟ مقصودتان چه هست؟ از ما می‌پرسند در این لحظه. پس آن پادشاه کاروانی را از دور دید، این کاروان می‌تواند به‌طورِ تمثیلی کاروانِ انسان‌ها باشد یکی را گفت برو این‌که ادعا می‌کنی که حقوق تو هم باید به‌اندازهٔ ایاز باشد، برو بپرس ببین که این کاروان از کجا می‌رسد؟ این هم رفت پرسید، گفت: از ری می‌آید. بعد از این‌که گفت از ری می‌آید، از او پرسید کجا می‌روند؟ آن را نپرسیده بود که، ماند. پس بنابراین

دیگری را گفت: رَو ای بُوالعلا باز پُرس از کاروان که تا کجا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۱)

رفت و آمد گفت: تا سوی یمن گفت: رختش چیست؟ هان ای مُؤتَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۲)

ماند حیران گفت: با میری دگر که برو واپرس رخت آن نفر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۳)

نَفَر یعنی آن گروه. خلاصه به یکی دیگر گفت که: ای بوالعلا، بوالعلا می‌تواند اسمِ نامعینی باشد، یعنی ای فلانی یا معنی‌اش هست: مخففِ ابوالعلا، به معنی صاحبِ علو و بلندی، در این جا نامِ شخصِ معینی نیست. به هر حال گفت: ای فلانی برو از این کاروان بپرس ببین کجا می‌روند؟ این هم رفت و پرسید، گفت که: به سوی یمن می‌روند. بعد از او پرسید که: رختشان چه است؟ یعنی چه با خودشان دارند می‌برند؟ و مؤتمن هم که یعنی ای امین، ای آدمِ قابلِ اعتماد. گفت: رختشان چه بود؟ در قدیم رخت به معنی لباس نبود، به معنی وسایل بود، مثل وسایل خانه را می‌گفتند رخت و پخت. بارشان چه است؟ نپرسیده بود، همین‌طور حیران ماند. خلاصه با میری دگر که برو واپرس رخت آن گروه، نَفَر یعنی گروه.

باز آمد، گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسه‌های رازی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۴)

گفت: کی بیرون شدند از شهرِ ری؟ ماند حیران آن امیرِ سُست پی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۵)

همچنین تا سی امیر و بیشتر سُست‌رای و ناقص اندر کر و فر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۶)

پس بنابراین امیر رفت و بازگشت گفت که: فکر کنم می‌گویند همه چیز داریم، کاروانِ انسانیت هم در توبره‌شان همه چیز دارند؛ یعنی با همه چیز همانیده شده‌اند، ولی بیشترشان کاسه هست، کاسه‌هایی که از ری خارج شدند، رازی یعنی ساخته ری. بنابراین می‌بینید که یک تمثیل بسیار زیبایی است از کاروانِ انسانیت که هر لحظه محلِ بازرسی است و من‌های ذهنی هم که خیلی ادعا دارند که ما هم مثل انسان‌های کامل هستیم آن‌ها را دارد پادشاه می‌فرستد، می‌دانید؟ بگویید که: این کاروانِ انسانیت از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ بارش چه است؟ بارش



چه باید باشد؟ از این چیزها. هرکدام از اینها می‌روند یک قسمت کوچکی را می‌بینند چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بینند. گفت که پس، گفت که: اینها از شهر ری کی بیرون شدند؟ نمی‌دانست، حالا، حیران ماند آن امیر سُست‌پی. ببینید اصطلاحاتی شبیه «سُست‌پی»، «سُست‌رای»، «ناقص اندر کَر و فَر» کَر و فر، جلال و شکوه، منظور جلال و شکوه حضور است، ایزدی است، ناقص الآن یعنی هیچ‌چیزی از حضور نداشت. یک آدمی که جامع می‌بیند، مثلاً شما از خودتان بپرسید شما تا حالا پرسیدید که اصلاً جریان چه هست؟ این همه مردم می‌آیند می‌روند از کجا می‌آیند؟ به کجا می‌روند؟ الآن بارشان چه است؟ و آیا باید در ذهن بمانند؟ و کاسه‌های چینی، کاسه می‌دانید چیزی که آب در آن می‌ریزند یا یک چیزی می‌ریزند؛ یعنی قالب، پس قالب‌ها الگوهای ذهنی هستند. می‌گوید: بار اینها اغلب کاسه‌های رازی هست، رازی یعنی ساخت ری. به‌هرصورت ری کجا است؟ یمن کجا است؟ اینها از ری دارند می‌آیند، می‌روند یمن. هر لحظه نقطه بازرسی تمام این مردم است، حالا خوب وقتی بازرسی می‌کنند، از اینها می‌پرسند از کجا می‌آید؟ به کجا می‌روید؟ بارتان چه است؟ برای چه می‌روید؟ اینها را من می‌دانم؟

می‌بینید این امیران هیچ‌کدام نمی‌دانستند، بنابراین سُست‌پی یعنی پی آن ذهنی است، روی همانیدگی‌ها بنا شده زندگی‌شان، روی اتفاقات. همین سی امیر که خیلی هم ادعا داشتند که حقوق ما هم باید اندازه‌ای باز باشد، یعنی خداوندا تو توجه کن به من ذهنی من به اندازه‌ای که مثلاً برای مولانا کردی، نه، نمی‌کند؛ برای این که هنوز من سُست‌پی هستم، زندگی‌ام را بنا کردم به اتفاقات، اتفاقات می‌ریزند. سُست‌پی یعنی زندگی من بنا شده روی چیزی که مرتب می‌ریزد، عوض می‌شود. یک موقعی هست فضا را باز می‌کنم، این سفت است، زیربنا هشیاری است، روی خدا ایستادم. یک موقع هست روی یک چیزی ایستادم که هی عوض می‌شود پس من سُست‌پی هستم، همه این سی امیر سُست‌پی بودند، سُست‌رای بودند؛ یعنی بیانشان بیان ذهنی بود، بیان زندگی نبود.

کَر و فَرشان، کَر و فَر یعنی جلال و شکوه و منظور جلال و شکوه حضور است، ناقص بودند یعنی خیلی کم داشتند جلال و شکوه حضور را، کَر و فَر یعنی جلال و شکوه. «ناقص اندر کَر و فَر» یعنی بینش حضور را نداشتند، آن آیین را نداشتند، آن ترازو را نداشتند، کما این که می‌بینید هرکدام یک جنبه را می‌بینند، اگر شما آدم جامعی هستید که تمام جنبه‌ها را می‌بینید، پس شما از جنس ایاز هستید ولی فقط یک، دو سه تا عینک دارید که آدم باید پولش زیاد بشود، نمی‌دائم خانه‌اش بزرگ‌تر بشود، باید هم‌هویت بشود با این و آن، یک چند تا هم‌هویت‌شدگی بزرگ دارید پس شما چند تا کاسه دارید که مرتب به وسیله آن‌ها هشیاری را اندازه می‌گیرید و وارد این جهان می‌کنید، آن را هم به قالب می‌برید و خرابش می‌کنید و می‌اندازید دور. بله. پس بنابراین کَر و فَر در این جا به معنی دانایی و جامع بودن بینش حضور هست که ایاز دارد و این امیران ندارند.

گفت امیران را که من روزی جدا

امتحان کردم ایاز خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۷)

که بپرس از کاروان تا از کجاست؟

او برفت، این جمله واپرسید راست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۸)

پس بنابراین به آن امیران می‌گوید: من یک روز جدا از شما ایازِ خودم را امتحان کردم، می‌بینید ایازِ خودم را و یعنی کسی که به حضور می‌رسد واقعاً یک ابزاری است در دستِ خداوند، می‌گوید: تو مالِ منی. اتفاقاً این موضوع را در طولِ قصه هم ما می‌بینیم که وقتی می‌گوید: شما مرکزتان مالِ من است، نمی‌توانید بت بگذارید، این اگر بگذارید دچارِ درد می‌شوید، این را ما باید فهمیده باشیم که مرکزِ ما مالِ زندگی است نمی‌تواند جسمِ مادی باشد. خلاصه می‌گوید: من ایاز را فرستادم یک روز که برو بپرس که از کجا می‌آیند این‌ها، رفت همه این چیزهایی که یکی یکی شما رفتید پرسیدید، همه را پرسیده بود، همه را می‌دانست. راست یعنی تمام. «او برفت، این جمله واپرسید راست» یعنی کاملاً و تمام همه را پرسید.

پس الآن می‌آییم به خودمان که آیا این پرسش را الآن از خودمان پرسیده‌ایم و جواب همه را می‌دانیم؟ اگر جواب همه را نمی‌دانیم، جامع نپرسیده‌ایم که واقعاً این کاروانِ بشری از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ الآن در چه مرحله‌ای است؟ این لحظه که بازرسی می‌کنیم در کدام مرحله است؟ من هم جزو این کاروان هستم، من هم کاسه دارم حمل می‌کنم، من در چه مرحله‌ای هستم؟ و آیا با این وضعی که دارم که هیچ جامعیتی در دید من نیست، هیچ، هیچ و سُست پی هستم و هیچ فرّ و شکوهی هم به لحاظِ زندگی ندارم، بینشِ زندگی ندارم، بینشِ حضور ندارم، آیا از خداوند باید حقوقِ ایاز را بخواهم؟ نه، آیا همان شادی بی‌سبب را باید بگیرم از او؟ همین خلایق را باید بگیرم که ایاز می‌گیرد؟ نه، من باید رویِ خودم کار کنم.

بی‌وصیت، بی‌اشارت، یک به یک

حالشان دریافت بی‌ریبی و شک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۹)

هر چه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۰)

ببینید می‌گوید: بدون راهنمایی من و اشارت من یکی یکی این سؤالات را پرسیده بود و حال انسان‌ها را، کاروان انسان‌ها را دریافته بود بدون شک، بدون هیچ‌گونه تردیدی، فکری که در آن شک داشته باشد و هر چیزی که از این سی امیر در سی مقام به دست آمد، می‌بینید که ما مرحله به مرحله بالاتر می‌رویم، بیشتر می‌بینیم برای همین خدمتتان عرض می‌کردم که این کار تدریجی هست، شما باید صبر کنید.

می‌گوید: این سی تا امیر در سی تا مقام یا مرحله معنویت بودند هر کدام رفتند یک جوابی آوردند ولی آن همه را می‌دانست پس یواش یواش که ما از روی همانندگی‌ها برمی‌خیزیم و بالاتر می‌رویم منظره بیشتری می‌بینیم، جامعیت بیشتری داریم یعنی ممکن است شما الان یک همانندگی و یک اشکال در خودتان می‌بینید، یک سال دیگر بیست تا ببینید، الان نمی‌توانید ببینید؛ برای این که به آن مقام نرسیدید. «هر چه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد، زو» زو یعنی از او یعنی همان چیز به یک دم، به یک لحظه تماماً آشکار شد. بله. اما این امیران شروع می‌کنند به دفاع. می‌گویند که: این از جهد ایاز نبوده، بلکه لطف خدا بوده. پس

«مدافعه اَمرا آن حجت را به شبهه جبریانہ، و جواب دادن شاه ایشان را.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۱)

یعنی در تمثیل آن سی تا امیر برمی‌گردند به سلطان محمود می‌گویند که: درست است که ایاز به اندازه تمام ما می‌دانسته ولی این لطف خداوند بوده و این با جهد و کوشش به دست نیامده و امیر نمی‌پذیرد. نشان می‌دهد که ما مسئولیت داریم، ما می‌توانیم کار کنیم و این را نمی‌توانیم به جبر یعنی این که من این طوری هستم اگر خدا می‌خواست من را یک جور دیگر خلق می‌کرد، اگر خدا کمک می‌کرد من هم پیشرفت می‌کردم ولی چون نمی‌کند، نمی‌کنم. به هر حال این قصه دنباله قصه هفته قبل است، غلام هندو و پس از این قصه، قصه آن صیاد و مرغ هست که قبلاً خوانده‌ایم، آن دوست ایلامی مان هم قضیه ضرورت را پیش آوردند و خیلی بینش به ما دادند، بله. این انسان‌ها، این اَمرا اعتراض می‌کنند، حالا شما از خودتان بپرسید که آیا باتوجه به این که قضا، یعنی خواست الهی همیشه به نفع شما است، شما باید حس مسئولیت بکنید و کوشش کنید تا آنجا که مقدور است؟ یا نه؟ در من ذهنی به صورت غیر فعال باشید، بگویید که: اگر خدا بخواهد آدم به حضور می‌رسد، نخواهد هم نمی‌رسد، این جهدها بی‌خود است. حالا ببینیم مولانا چه می‌گوید.

پس بگفتند آن امیران کین فنی ست
از عنایت‌هاش، کار جهد نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۱)

قسمت حقست مه را روی نغز
داده بختست گل را بوی نغز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۲)

گفت سلطان: بلکه آنچه از نفس زاد
ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۳)

پس بنابراین آن امیران، یعنی من‌های ذهنی، گفتند: این درواقع یک خاصیتی است از عنایت‌های ایزدی و کارِ کوشش نیست؛ یعنی این‌که یک نفر به معنویت می‌رسد، این‌طوری نیست که پرهیز کرده، کار کرده، روی خودش کار کرده، بلکه لطفِ خدا بوده. آقا به بعضی‌ها لطف می‌کند، به بعضی‌ها هم نمی‌کند، به ما نکرده دیگر و استدلالشان هم این است که می‌گوید: اگر روی ماه زیبا است این درواقع خدادادی است، این هم که گل بوی خوش می‌دهد این هم بخت و قضا به او یاری کرده، پس بنابراین زیبایی ماه و بوی خوش گل این‌ها داده خدا است، ربطی به جهد ندارد، کوشش ندارد.

اما سلطان می‌گوید، در قصه سلطان محمود و به‌طور کلی زندگی، خدا می‌گوید که: آن چیزی که از انسان می‌زاید درواقع محصول کوتاهی‌اش است یا درآمد کوششش است یعنی هرچه که برایش اتفاق می‌افتد این به‌اصطلاح یا کوتاهی کرده، اگر چیزی به‌دست نیاورده کوتاهی کرده و یا اگر به‌دست آورده به‌خاطر کوشش او هست. و این نشان می‌دهد که خداوند به هرکسی در این لحظه در حال کمک است. اگر مثلاً می‌گوییم: شما قانون جبران را رعایت کنید کار کنید روی خودتان، مسئولیت هشیاری شما الآن به‌عهده شماست، نیندازید گردن دیگران که همسر من این کار را می‌کند من عصبانی می‌شوم، تقصیر من نیست، کسی باید بیاید به او بگوید که برود کار دیگری بکند، خوب یاد بگیرد زندگی را، نه! دارید به گردن دیگران می‌اندازید. به‌عبارت دیگر سلطان می‌گوید، خداوند می‌گوید که: شما نمی‌توانید این مسئولیت را که زنده‌شدن به من است به گردن دیگران بیندازید. پس «ریع» در این‌جا مطلق محصول است (و فرآورده). «نغز»: خوب، (نیکو)، لطیف. «دخل»: درآمد (در این‌جا محصول) و می‌دانید این‌ها را، نتیجه. این سه بیت مهم است:

پس بگفتند آن امیران کین فنی ست
از عنایت‌هاش، کار جهد نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۱)

قسمت حقست مه را روی نغز
داده بختست گل را بوی نغز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۲)

گفت سلطان: بلکه آنچه از نفس زاد
ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۳)

آیا شما قبول دارید؟ آن چیزی که از ما زاده می‌شود یا نتیجه کوتاهی ماست یا نتیجه کوشش ما.

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴)

خود بگفتی کین گناه از بخت بود
چون قضا این بود حزم ما چه سود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۵)

همچو ابلیسی که گفت: اَغْوَيْتَنِي
تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۶)

می‌گوید: اگر این طوری بود که حضرت آدم این حرف را نمی‌زد که: «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» یعنی خداوندا به درستی که ما به خودمان ظلم کردیم. چرا؟ فهمید که او اشتباه کرده، خیلی راحت می‌گوید می‌گفت که: این از بخت ما بود دیگر، وقتی قضای تو این است، دوراندیشی ما چه فایده دارد. ولی آدم این را نگفته، ابلیس گفته. ابلیس همین من‌ذهنی است. ابلیس از جنس من‌ذهنی است. این نشان می‌دهد که من‌ذهنی زیر بار مسئولیت نمی‌رود. نمی‌خواهد کوشش کند، می‌خواهد تنبلی کند، به گردن قضا می‌اندازد. پس این‌که ما من‌ذهنی را نگه داریم



همانندگی را نگه داشتیم، این همه درد ایجاد کردیم در قسمت اول داستان دیدید که وقتی این غلام هندو، غلام هندو یعنی من‌ذهنی.

انسان در من‌ذهنی‌اش عاشق چه نعمت این دنیا بشود یا عاشق حضور بشود. توجه کنید که، حضور و خداوند از جنس من‌ذهنی نیست. اگر من‌ذهنی را نگه داریم و عاشق دین واقعی بشویم که زنده‌شدن به خداوند است در این صورت مثل آن غلام هندو مورد تجاوز این جهان قرار می‌گیریم. برای این‌که چیزی از این جهان را گذاشتیم مرکزمان اما دنبال چیز خوبی می‌گردیم و آن زنده‌شدن به خداست یا لذت بردن از نعمت‌های این جهان. لذت بردن از نعمت‌های این جهان مستلزم حضور است. چرا؟ برای این‌که با یک بافتِ ذهنی، تجسم یک نعمتی که یک بافتِ ذهنی مجازی در زمان مجازی با هشیاری مجازی از یک چیز مجازی لذت ببرد و این اسمش را بگذارد زندگی حقیقی امکان ندارد.

در نتیجه مولانا نشان داد که آن مرد نامرد گردن‌کلفت که تجاوز می‌کرد به غلام حبشی تا صبح مردم در بیرون هم داشتند دف می‌زدند و دادوبیداد او را کسی نشنید. این نشان می‌دهد که ما در این حالت من‌ذهنی ناله می‌کنیم از دردهای من‌ذهنی و مردم هم جشن گرفتند و در اثر صدای جشن مردم، ناله‌های ما را که از من‌ذهنی می‌کشیم و از تجاوز این جهان می‌کشیم هیچ‌کس نمی‌شنود.

می‌گوید که: این غلام حبشی - می‌گویم حبشی - غلام سیاه که مورد، یعنی انسان به صورت من‌ذهنی مورد تجاوز این دنیاست تقصیر خودش است. اگر دارد می‌گوید که: مثل ابلیس و من‌ذهنی را نگه می‌دارد می‌گوید تو من را همراه کردی تقصیر تو بوده به من اصلاً هیچ مربوط نیست. این یک‌جورش است، مسئول تو هستی. یک‌جورش هست این است که بگوییم من مسئول هستم. وقتی آدم یعنی این‌که هرچه ما این فضا را بازتر می‌کنیم می‌بینیم ما مسئول‌تر هستیم. هرچه بازتر می‌شویم حسّ مسئولیت بیشتری می‌کنیم، حسّ این را می‌کنیم که ما کاری می‌توانیم بکنیم. ما می‌توانیم در جهان کمک‌کننده باشیم، می‌توانیم مردم را بیدار کنیم که من‌ذهنی نداشته باشند، همانندگی نداشته باشند، از دردهایشان بیدار بشوند، دردها حقیقی نیستند.

ما متوجه می‌شویم می‌توانیم کاری بکنیم، هرچه فضا بازتر می‌شود. هرچه فضا بسته‌تر می‌شود ما حس می‌کنیم که ما مسئولیتی نداریم، قضاست، گرفتاری است، بالاخره پیش می‌آید دیگر. کاری از دست ما برنمی‌آید و این کار شیطان است.

پس این هر دوی این‌ها مربوط به آیه‌های قرآن هستند می‌بینید:



«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

همین را دارد می‌گوید که در بیت بالا بود، که ما به خودمان ظلم کردیم. یعنی شما در این لحظه چه می‌خواهید بگویید؟ می‌خواهید بگویید خدایا من اشتباه کردم؟ به خودم ظلم کردم. من من‌ذهنی داشتم اشتباه کردم از اشتباهم برمی‌گردم و فضا باز می‌کنم. اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرم، فضای گشوده‌شده را جدی می‌گیرم، یواش‌یواش به تو تبدیل می‌شوم. اشتباهات من از دید من‌ذهنی و عمل‌های خودم بوده، می‌خواهید این را بگویید؟ من مسئولم، من هر لحظه حواسم به خودم است یا می‌خواهید بگویید که: نه بابا، تو که قدرتمند بودی می‌توانستی اصلاً من‌ذهنی من را کنترل کنی، اداره کنی، به‌موقع در بیاوری من را، از من‌ذهنی. که من دیگر از ده سالگی دیگر ادامه ندهم، الآن هم می‌توانی، خودت نمی‌کنی، می‌خواهی این را بگویی؟ این‌که خیلی شیطان‌گونه است. یعنی شما می‌خواهید بگویید که: من به‌عنوان انسان اختیار ندارم، قدرت انتخاب ندارم، تشخیص ندارم، از جنس تو نیستم، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، تنبل هستم و این «تو»، تُوی ذهنی است. یعنی یک من‌ذهنی یک خدای ذهنی تولید کرده، دارد با او صحبت می‌کند. که تو بلد هستی، تو بزرگتر از من هستی، من‌ذهنی هم که دارم تو درست کردی، تو می‌توانی یک کاری بکنی اگر لازم می‌دانستی خوب این را متلاشی می‌کردی به‌موقع من را از داخلش درمی‌آوردی، نه. گفته به تشخیص تو من به تو کمک می‌کنم، تو باید همکاری کنی. این یکی بود و این هم یکی،

«قَالَ قِيمَا أُغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

این همین حرف شیطان است: «أَغْوَيْتَنِي» این را شیطان می‌گوید، هنوز هم می‌گوید، من‌های ذهنی هم همین را می‌گویند. حالا که تو من را گمراه ساخته‌ای من هم خودم را گمراه می‌کنم، انسان‌های دیگر را هم گمراه می‌کنم. ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم. امروز می‌گفت همین دیگر ما باید به همدیگر کمک کنیم، گفت باید شراب یکسان بدهیم به همدیگر. ما نباید بگوییم که: حالا که من را گمراه کردی، من هم می‌روم همه آدم‌ها را گمراه می‌کنم که می‌کنیم. هر کسی از خانه‌اش درمی‌آید به همه درد می‌دهد، غیبت می‌کند، بد می‌گوید، کوچک می‌کند، ایراد می‌گیرد، انتقاد می‌کند و کارهای من‌ذهنی را می‌کند، دارد مردم را گمراه می‌کند. می‌گوید شما از جنس من‌ذهنی هستید، از جنس شیطان هستید.



شما ببینید صبح که از خانه می‌آیید بیرون می‌روید مردم را گمراه می‌کنید یا واقعاً به مردم کمک می‌کنید که اصلشان را بشناسند، به زندگی ارتعاش کنند، شادتر بشوند، یک ذره به زندگی ارتعاش کنند، زندگی را در آن‌ها می‌بینید، ارتعاش زندگی را شما بس نمی‌کنید، تحت تأثیر قرار نمی‌گیرید، واکنش نشان نمی‌دهید، صبر می‌کنید، فضا را گشوده نگه می‌دارید، اصلاً گشوده نگه داشتن فضا و بازکردن این، مسئولیت می‌خواهد، صبر می‌خواهد، توانایی می‌خواهد، قدرت می‌خواهد. وگرنه من ذهنی می‌خواهد ببندد واکنش نشان بدهد. اگر این کار را بکنید دارید به خدا می‌گویید من را گمراه ساخته‌ای، من هم به هر کسی رسیدم همه را از جنس شیطان می‌کنم. برای این‌که من دارم به شیطان، به نیروی همانیدگی و درد ارتعاش می‌کنم، بله:

بل قضا حقست و جهد بنده حق

هین مباش آعور چو ابلیس خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۷)

در تردّد مانده‌ایم اندر دو کار

این تردّد کی بود بی‌اختیار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۸)

این کنم یا آن کنم او کی گود؟

که دو دست و پای او بسته بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹)

بله پادشاه می‌گوید، سلطان محمود می‌گوید یا خداوند می‌گوید: قضا حق است. برای این‌که قضا اتفاق این لحظه را خلق می‌کند که به تو کمک کند فضا را باز کنی. اما جهد شما هم حق است، حسّ مسئولیت، کار، پرهیز، فضاگشایی و تعهد به عدم، قانون جبران، شناسایی همانیدگی‌ها، انداختن آن‌ها، در خدمت زندگی بودن، به زندگی ارتعاش کردن، به مردم کمک کردن، سرویس دادن، این‌ها چه چیزی‌ست؟ این‌ها هم جهد ما است. این‌که ما شناسایی می‌کنیم خواهش‌های من‌ذهنی را و تن‌در نمی‌دهیم. این‌که من‌ذهنی را مدتی توی شیشه می‌کنیم و سرش را می‌گذاریم، محکم می‌کنیم نباید بیرون، این‌که ما قانون اساسی می‌نویسیم و رعایت می‌کنیم و هر روز می‌خوانیم، این‌ها جهد بنده است دیگر و قضا هم مطابق احوال ما و اوضاع ما که در چه مرحله‌ای هستیم، در چه مقامی هستیم، اتفاق ایجاد می‌کند، شما فضاگشایی می‌کنید. پس او حق است و کوشش شما هم حق است.



این طوری نیست که ما هیچ کاری نکنیم یک گوشه‌ای بنشینیم: «بابا خودش بلد است، مگر ما را نمی‌بیند؟!» این می‌گوید یک چشم بودن است.

أَعْوَرَ یعنی یک چشم. خَلَقَ یعنی فرسوده، درب و داغان، پاره. پس أَعْوَرَ: کسی که فقط یک چشم دارد. خَلَقَ: در این جا مراد کهنسالی و یا فساد ابلیس است. (یا سست بودن همین بنیان من‌ذهنی است). تَرَدَّدَ: تردید و دودلی، (یعنی این کار را بکنم یا آن کار را بکنم). گُودَ: بگوید.

پس بنابراین می‌گوید ما نباید مثل ابلیس کهنه و مندرس و بی‌اثر که مؤثر نیست در کار. می‌بینید که دید من‌ذهنی، دید ابلیسی مؤثر نیست. یعنی دید ابلیس یعنی بر حسب همانندگی ببینیم و بر حسب درد، که این کار را می‌کنیم دیگر. هر کسی به وسیله همانندگی‌ها می‌بیند و بر حسب درد و نمی‌داند که دردهایش واقعاً ضرر زننده است، این کار ابلیس را می‌کند، فقط همین دید همانندگی‌ها را گرفته است، یک بُعدی است.

اما این که می‌گوییم جبر من‌ذهنی: «این طور که هستم، هستم. زندگی کرده است، خدا کرده است، نمی‌شود کاری کرد.» یا گاهی اوقات عوامل به اصطلاح، را که ما را به این روز انداخته را هم می‌گوییم، مثلاً پدر و مادرمان بوده است، گاهی اوقات می‌گوییم ژنمان بوده است، تربیت پدر و مادرمان بوده است، خانواده بوده، ژنم بوده، جامعه بوده است و من این طوری شدم، هیچ کاری هم نمی‌توانم بکنم. این جبر است دیگر، جبر تنیلان است. اما می‌گوید وقتی می‌گوید این کار را بکنم یا آن کار را بکنم، این نشانه اختیار است. آیا در این لحظه ما قدرت انتخاب نداریم؟ حتماً داریم. در جهان بیرون داریم و اساسی‌ترین قدرت انتخاب این است که در این لحظه شما هشیاری جسمی را انتخاب کنید یا هشیاری حضور را. آن قسمت خلأ و عدم خودتان را بروید به کار بیندازید یا من‌ذهنی شرطی‌شده را؟ آیا اختیار ندارید که شما ذهن نروید و روی دیگران تمرکز نکنید فقط روی خودتان تمرکز کنید؟ این اختیار را ندارید؟ حتماً دارید. می‌گوید این که این کار را بکنم یا آن کار را بکنم و این قدرت انتخاب را دارید این اختیار است دیگر و این اختیار هم به وسیله خداوند به ما داده شده است.

می‌گوید اگر دست و پای یک آدم بسته باشد، نتواند تکان بخورد، چه موقع می‌گوید که این کار را بکنم یا آن کار را بکنم؟! تو که دست و پایت بسته است. یک کسی را هم پاهایش را ببندند، هم دست‌هایش را، هیچ موقع نمی‌گوید پا شوم بروم به فلان جا. چه جوری بروم؟ و خودش مثال می‌زند:

هیچ باشد این ترَدَّد در سَرَم؟
که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم؟



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰)

این تردّد هست که موصلِ روم یا برای سحر تا بابل روم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۱)

پس تردّد را ببايد قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبّلتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲)

می‌گوید آیا این دودلی یا این دوتا انتخاب در سر من هست که به اصطلاح یک دفعه بپریم بالا، یا بروم توی دریا. مثلاً سیصد متر بروم توی دریا پایین، ببینم چه خبر است همین طوری، نمی‌توانم بروم که. یا بپریم یک سیصد متر بالا، این را نمی‌گوییم هیچ موقع. ولی می‌توانم بگویم بروم به موصل یکی از شهرهای شمال عراق یا بابل که محلّ سحر بوده است.

شاید هم مولانا نمادگونه صحبت می‌کند. موصل جایی است مثلاً به سوی فضای یکتایی، فضاگشایی یا بابل که محلّ سحر و جادوگری بوده است، که ذهن است. خلاصه این لحظه من قدرت انتخاب دارم که بروم به با فضاگشایی به موصل به فضای یکتایی یا بروم به ذهن که محل دیدن بر حسب همانیدگی‌هاست که جادوگری است، سحر است. واقعاً سحر همین است دیگر که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم دیگر نمی‌توانیم بگویم غیر از این دید، دید دیگری وجود دارد، این بهترین دید است، دید جامد. پس می‌گوید دودلی را، این که بگویم این کار را می‌کنم یا آن کار را و انتخاب با من است، این قدرت می‌خواهد. هر کسی قدرت انتخابش را به کار نمی‌گیرد در این لحظه، دارد خودش را مسخره می‌کند. بر سبیل خندیدن یعنی مسخره کردن.

پس حالا سؤال این است شما در این لحظه واقعاً می‌دانستید که اراده آزاد دارید و قدرت انتخاب دارید؟ می‌توانید به ذهن بروید و من‌ذهنی را فعال کنید. می‌توانید بیابید فضا را باز کنید و به صورت زندگی بلند شوید. یکی‌اش محلّ همانیدگی و جادوگری و سحر است که ذهن همانیده باشد، یکی هم فضای یکتایی است که خرد زندگی است. اگر شما از این قدرت انتخاب استفاده نکنید یا بگویند ندارم، من دائماً توی ذهن باید باشم، خشمگین باشم، بی‌نوا باشم، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، پس شما دارید به سبیل خودتان می‌خندید، یعنی خودتان را دارید مسخره می‌کنید. بله؛ خندیدن بر سبّلت یعنی بر سبیل خود خندیدن کنایه از مسخره کردن خود است.

حالا می‌گوید:

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳)

خون کند زید و قصاص او به عمر
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۴)

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵)

خوب این ابیات بسیار مهم هستند. می‌گوید که بهانه را گردن قضا نینداز یا قضا را ملامت نکن یا قضا را بهانه نکن. قضا همین قضا و قدری است می‌گوید که خداوند نمی‌گذارد. قضا یعنی فرمان الهی در این لحظه و قدر یعنی اجرای آن. می‌گوید که خداوند هیچ موقع ضرر شما را نمی‌خواهد. این لحظه می‌خواهد کمک کند، حمایت کند، پشتت است. پس بنابراین اگر تو با من ذهنیات از طریق همانندگی‌ها فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، به خودت ضرر می‌زنی، این را گردن قضا نینداز. تو چه جوری خودت جرم می‌کنی، اشتباه می‌کنی و اشتباهت را می‌اندازی گردن دیگران؟

«بر قضا کم نه بهانه» کم نه یعنی اصلاً به گردن قضا نینداز. «کم نه»، نه این‌که کمتر بینه، یعنی هیچ قضا را ملامت نکن. چون این را در من ذهنی می‌بینیم: «خداوند ببین من را به چه روزی انداخته است! چقدر به او پول داده، مقام داده، نمی‌دانم خوشبختی داده است، به من نداده است.» این‌ها حرف من ذهنی است. می‌گوید می‌شود که حالا زید کسی را بکشد، آن موقع عمر را بگیرند قصاص کنند؟ عمر می‌بخورد و احمد را بگیرند بزنند؟ حد بزنند؟ حالا تو به‌عنوان شعور الهی، هشیاری الهی، گرد خودت بگرد یعنی به خودت نگاه کن. همیشه ما به خودمان نگاه می‌کنیم. هر اتفاق بدی به ما می‌افتد ما فقط به خودمان نگاه می‌کنیم. حتماً باید یک چیزی را در خودمان عوض کنیم وگرنه آن اتفاق برای ما نمی‌افتاد.



«گرد خود برگرد» می‌تواند واقعاً یک دستورالعمل خوبی بشود. همیشه باید به خودمان نگاه کنیم که چه چیزی را من در خودم باید عوض کنم و من می‌خواهم جرم خودم را ببینم. هر اتفاق بدی می‌افتد من در آن یک سهمی داشتم می‌خواهم آن را ببینم. من ذهنی من هم می‌گوید اگر جرم داشتم یک درصد بود، نودونه درصد گناه یکی دیگر بود؛ این طوری نیست، این با دید من ذهنی ما درست درمی‌آید.

«جنبش از خود بین»، جنبش از خود بین، تو بدان که امتداد خدا هستی. این تو هستی که حتی بر حسب من ذهنی و همانندگی‌ها و دردها می‌بینی. یعنی ما به عنوان امتداد خدا به جای این که خودمان بینش خودمان را داشته باشیم به عنوان حضور، هشیاری نظر، رفتیم بر حسب یک همانندگی می‌بینیم، یا درد می‌بینیم. این ما هستیم که این کار را می‌کنیم، نه این که سایه ما. هر کاری که ما می‌کنیم سایه با ما می‌آید. ما نمی‌توانیم بگوییم مسئول نیستیم و نمی‌توانیم بفهمیم، کاری نمی‌توانیم بکنیم. «جنبش از خود بین و از سایه مبین» سایه، سایه من ذهنی ما است. این که ما مقاومت می‌کنیم سایه درست می‌کنیم، می‌توانیم مقاومت نکنیم. آیا این لحظه ما توان این را نداریم که انتخاب کنیم، فضا را باز کنیم، مقاومت نکنیم تا سایه نداشته باشیم؟ سایه، من ذهنی است، چرا داریم. اختیارش را داریم، قدرتش را داریم، مسئولیتش را داریم. در من ذهنی زیر همه این‌ها می‌زنیم.

مولانا دارد می‌گوید که آن غلام هندو که، یا ما انسان به عنوان من ذهنی، زیر تجاوز این دنیاست خودش می‌خواهد. اگر ما می‌آییم یک چیزی را در مرکزمان می‌گذاریم، الآن از مولانا یاد نمی‌گیریم که این کار سبب خواهد شد که دنیا، این جهان به ما تجاوز کند؟ تا حالا با آن اصطلاح گفته که ما بفهمیم. خوب نگذار! شما می‌گویید همه می‌کنند؟ همه این کار را می‌کنند، تقلید نکن. چقدر مولانا بگوید تقلید نکن؟ از جمع تقلید نکن. بله.

که نخواهد شد غلط پاداش میر

خصم را می‌داند آن میر بصیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۶)

چون عسل خوردی، نیآمد تب به غیر

مزد روز تو نیآمد شب به غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷)

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت؟

تو چه کاریدی که نامد ریع کشت؟



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸)

رَبِّع یعنی محصول، که قبلاً هم داشتیم، میر یعنی امیر. «که نخواهد شد غلط پاداشِ میر» یعنی خداوند جزایش را غلط نمی‌دهد، یعنی این لحظه اگر ما فضا باز می‌کنیم با عدم، و با خرد زندگی کار می‌کنیم، او می‌فهمد، پاداش می‌دهد. و اگر فضا را می‌بندیم، به وسیله همانندگی می‌بینیم، به وسیله درد می‌بینیم، انگیزه فکر و عمل ما دردهای ماست، آن را هم می‌بیند، هردو را می‌بیند و پاداش می‌دهد. یکی‌اش بد است، یکی‌اش خوب. در این‌جا پاداش به معنی جزا هم هست. «که نخواهد شد غلط پاداشِ میر» یعنی خداوند اشتباه نمی‌کند و می‌داند که چه کسی مثل ایازِ اوست، چه کسی مثل من‌ذهنی است.

«**خصم را می‌داند آن میرِ بصیر**» ما آمده‌ایم به‌عنوان امتداد زندگی، زود، هرچه زودتر به او زنده بشویم، از طریق هشیاری نظر ببینیم. اگر ادامه می‌دهیم به‌عنوان من‌ذهنی داریم دشمنی می‌کنیم با زندگی، با خودمان. اصلاً این‌همه ضرر که به خودمان می‌زنیم، این دشمنی با خودمان است، خودمان هم از جنس زندگی هستیم. آن امیر دانا و بینا دشمن خودش را می‌بیند. «**چون عسل خوردی، نیامد تب به غیر**» می‌گوید اگر عسل خوردی و گرمی‌ات شد، تب کردی، تو تب خواهی کرد. یعنی اگر از همانندگی‌ها خوردی و درد ایجاد کردی، درد را خودت باید بکشی؛ و اگر کار درستی کردی، فضاگشایی کردی مثل کار روزانه که می‌کنی، آخرِ روز مزد را تو می‌گیری اگر تو کار کردی، به دیگران نمی‌دهند. پس فضاگشایی بکنی مزد را تو خواهی گرفت. می‌گوید در چه کاری جهد کردی که مزدش را نگرفتی؟ نتیجه‌اش به تو برنگشت؟ شما می‌بینید که هرچه ما می‌کاریم اگر با من‌ذهنی باشد دردش به ما برمی‌گردد، اگر با هشیاری حضور باشد نیکی‌اش به ما برمی‌گردد. تو چه چیزی کاشته‌ای که محصولت به تو برنگشت؟

این جهان کوه است و فعلِ ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵)

می‌گوید این جهان مثل کوه است و هر کاری که می‌کنیم مثل این‌که آن‌جا یک صوتی می‌فرستیم. و به این نداها، ما انعکاس صدا می‌آید، انعکاسش را می‌بینیم. یعنی هر عملی می‌کنیم محصولش به ما برمی‌گردد در این جهان، این را می‌خواهد بگوید. هر فکری می‌کنیم محصولش به ما برمی‌گردد.

فعلِ تو که زاید از جان و تنت



همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

فعل را در غیب، صورت می‌کنند

فعل دزدی را نه داری می‌زنند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۰)

می‌گوید عمل تو که از جان و تن تو می‌زاید مانند فرزند دامن ما را می‌گیرد. یعنی هر کاری که می‌کنیم ما، به عبارت دیگر هر فکری می‌کنیم، هر کاری که می‌کنیم، اگر از جانمان باشد از هشیاری حضور باشد، آن مثل یک فرزندی دامن ما را می‌گیرد و اگر از من‌ذهنی هم باشد آن هم دامن ما را می‌گیرد. با من‌ذهنی دردش می‌گیرد، با جانمان نیکی‌اش می‌گیرد. شادی‌اش می‌گیرد، خیرش می‌گیرد. می‌گوید «فعل را در غیب، صورت می‌کند»، ما که عمل می‌کنیم این‌که چه اتفاقی در بیرون خواهد افتاد در غیب درستش می‌کنند، ما نمی‌فهمیم. می‌گوید عمل دزدی را، برای عمل دزدی این‌ها دار درست می‌کنند. می‌خواهد بگوید که دزدی و دار اصلاً به هم شبیه نیستند. تمثیل می‌زند البته، نه مولانا قضاوت اخلاقی نمی‌کند که حتماً باید دزد را دار بزنند، نه این را نمی‌گوید. دارد تمثیل می‌زند. می‌گوید که مثلاً یکی دزدی می‌کند و انعکاس این کارش در سر داروغه یا امیر یا کسی در این جهان چوبه دار است، در حالی که دزدی به دار اصلاً شبیه نیست. می‌خواهد بگوید که عمل ما وقتی از من‌ذهنی صورت می‌گیرد معلوم نیست نتیجه‌اش کجا به صورت درد به ما برگردد، به صورت تنبیه برگردد. حتماً از جنس آن نیست که ما فکر کنیم. برای همین است که می‌گوید در غیب صورت می‌کنند. و همین سه بیت هم همین معنی را می‌دهد:

ای از تو خاکی تن شده، تن فکرت و گفتن شده

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده

هر صورتی پرورده‌یی، معنیست، لیک افسرده‌ای

صورت چو معنی شد، کنون آغاز را روشن شده

یخ را اگر بیند کسی و آنکس نداند اصل یخ

چون دید کآخ آب شد، در اصل یخ بی‌ظن شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱)



بله می‌گوید که ای انسان که مواد شیمیایی آمده در تو تن شده، این تن ما از مواد شیمیایی درست شده و این تن هم بالاخره تبدیل به من‌ذهنی شده و تن تبدیل به فکر و گفتن شده، یعنی ما فکر می‌کنیم و یک چیزی را می‌گوییم، اما این گفت و فکر ما یعنی هر فکری که در ذهن ما می‌گذرد و ما می‌گوییم این همین‌طوری نمی‌رود بلکه در غیب یک چیزهایی حامله می‌شود یعنی فکر و گفتن ما یک چیزهایی را در غیب آبستن می‌کند که اتفاق خواهد افتاد برای ما، یک اثری خواهد داشت. مگر این‌که با فضاگشایی اثرات آن‌ها را ما خنثی کنیم.

می‌گوید هر صورتی در این جهان پرورده معناست. یعنی نگاه کنید ما یک فضای بالقوه داریم، از آن‌جا انرژی را می‌آوریم، خلاقیت را می‌آوریم. فکر درواقع خلق اول است. عمل سبب می‌شود یک چیزی ساخته شود، یک کاری بشود. این‌ها همین‌طوری از آن طرف می‌آید خلق می‌شود، از آن طرف می‌آید خلق می‌شود و آثارش می‌گوید در غیب اگر الآن اتفاق نمی‌افتد بعداً اتفاق خواهد افتاد. هر صورتی که در این جهان به وجود می‌آید درواقع اول معنا بوده، بعد فکر شده، بعد در این جهان پرورده شده صورت شده است.

شما یک ساختمان را می‌سازید اول قوه تخیل معمار است، بعد قوه تخیل تبدیل به فکر می‌شود روی نقشه می‌آید، نقشه را می‌برند در بیرون اجرا می‌کنند می‌شود ساختمان. ما به ساختمان که نگاه کنیم شما متوجه نمی‌شوید این ساختمان از کجا آمده؟ ساختمان از آن معنا آمده، اولش معنا بوده بعد فکر شده بعد ساختمان شده «هر صورتی پرورده‌یی معنیست لیک افسرده‌ای» هرکسی که به ساختمان نگاه کند البته نمی‌فهمد که این معنا بوده اول، برای همین مثال می‌زند می‌گوید مثلاً مثل یخ را اگر کسی ببیند و آب را نشناسد نمی‌فهمد این یخ، آب بوده است.

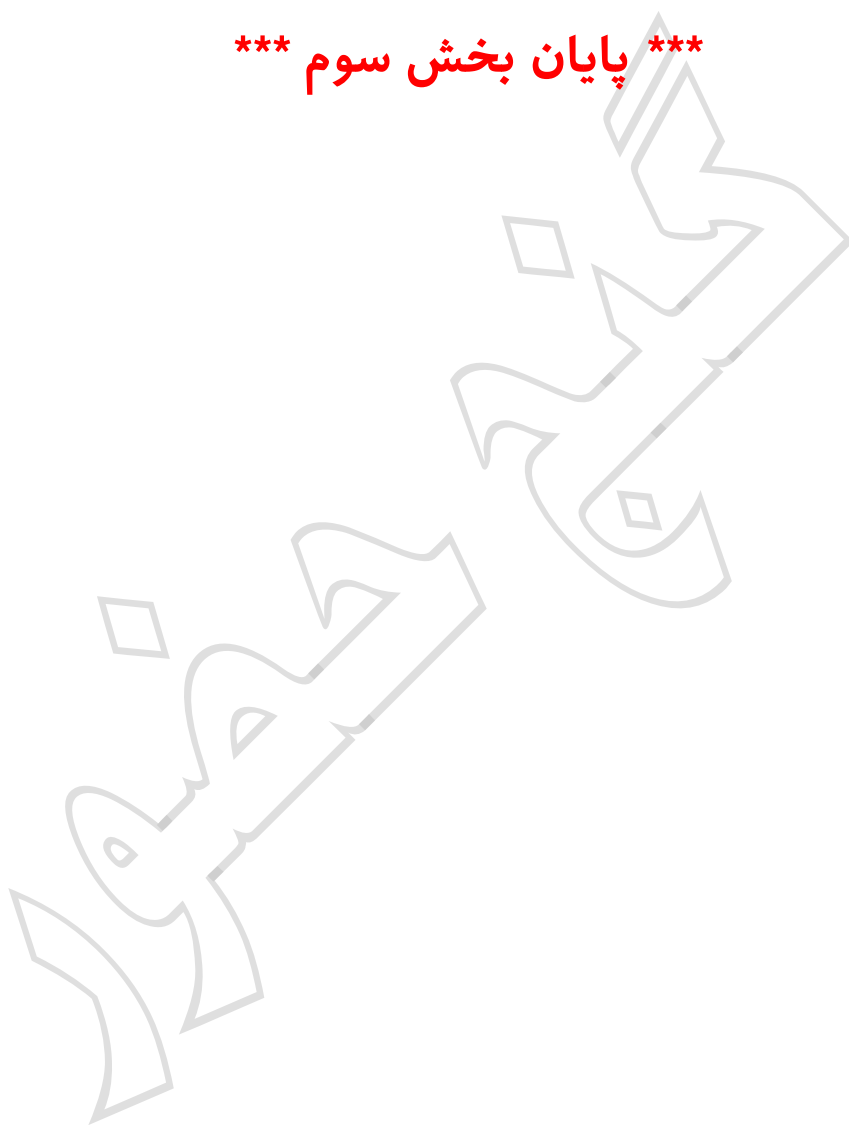
ما هم این جسم ما درواقع آب بوده، الآن ما من‌ذهنی می‌بینیم این هم درواقع نمود خارجی این همانیدگی‌هاست. این وضعیت فعلی ما که پر از درد است درواقع انعکاس صورت‌های غیبی در بیرون است که مرتب می‌گوییم مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. ریب‌المنون هم همین است. اتفاقات بد را ما خودمان ایجاد می‌کنیم. برای همین می‌گوید «یخ را اگر ببیند کسی و آنگه نداند اصل یخ» اگر کسی یخ را ببیند و نداند که اصل یخ چه بوده، فرض کن کسی آب را ندیده فقط یخ را می‌بیند که آقا این چیست؟ ولی وقتی که حرارت بدهند آخر سر آب بشود می‌فهمد که این آب بوده یخ شده است. «چون دید کآخر آب شد، در اصل یخ بی‌ظن شده» بنابراین می‌فهمد که نه، این یخ اول آب بوده است. خوب، شما الآن می‌آیید یک من‌ذهنی می‌بینید، یک آدمی می‌بینید پر از درد و منجمد و باورپرست و دردپرست. می‌گویید آقا این چه بوده؟ این چیست؟ این یخ است. ولی وقتی روی آن کار می‌کند پرورش می‌دهد و آب می‌شود و هشیاری آزاد می‌شود می‌گوید این معنا بوده این هشیاری بوده، این از اول



از جنس خدا بوده، یخ نبوده است. پس ما هم یخ نیستیم. ولی در اثر فکرهای همانیده، اشتباه و بی‌مسئولیتی و ناآگاهی جمعی، ما مرتب یخ درست می‌کنیم بدون این‌که بفهمیم اصل این‌ها چیست.

اصل انسان آب است، هشیاری حضور است. وقتی هشیاری حضور شدیم می‌فهمیم که ما از اول چه بوده‌ایم. ولی وقتی همه همدیگر را یخ می‌بینیم و نمی‌دانیم از چه یخ به‌وجود آمده است، بله.

***** پایان بخش سوم *****





همین‌طور که قصهٔ غلام هندو را ملاحظه فرمودید و ادامه‌اش را هم امروز برایتان می‌خوانم، در این قصه مولانا جانِ کلام را این‌طوری بیان می‌کند که، هر انسانی که یک صورت بیرونی را به‌صورت فکر در مرکزش قرار می‌دهد این جهان به او تجاوز می‌کند و در آثای این زجری که انسان می‌کشد انسان ناله می‌کند و جهان من‌ذهنی برایش یک جشن تقلبی می‌گیرند و در هیاهوی این جشن کسی ناله‌های او را نمی‌شنود. این ناله‌ها مؤثر نیست و باید مسئولیت این پدیده را که به‌جای عدم و فضاگشایی یک جسم را در مرکزش قرار می‌دهد و می‌پرستد انسان به عهده بگیرد.

هفتهٔ گذشته توضیح داد که اگر انسان بخواهد باید از فضای گشوده‌شده بخواهد. و همین‌طور توضیح داد که می‌گوید، حضرت رسول پرسید که آیا کسی هست بین شما قول بدهد که یک چیزی من می‌گویم بله بگوید و اجرا کند؟ من قول می‌دهم که او را به بهشت ببرم و به دیدار خدا نائل کنم. فقط یک نفر گفت بله و او اجرا کرد. و دستور این بود که شما از کسی چیزی نخواهید. اگر از کسی چیزی نخواهید معنی‌اش این است که فقط از فضای گشوده‌شده و مرکز عدم می‌خواهید و این خواست زندگی است و خواست برحسب همانندگی نیست.

و این‌که با دید من‌ذهنی، دیگران این بلا را سر ما می‌آورند مورد نکوهش مولانا است. این‌که انسان فکر می‌کند خداوند یا قضا این بلاها را سر ما می‌آورد، چه فردی چه جمعی، این توهم است. ما خودمان با فکر کردن از طریق همانندگی‌ها و ایجاد درد در این جهان و جدی کردن تفاوت‌ها و دامن زدن به جدایی این بلاها را سر خودمان می‌آوریم. و این‌ها را به گردن خدا یا زندگی نمی‌توانیم بیندازیم. و حتی رفتاری‌های شخصی‌مان را به گردن دیگران هم نمی‌توانیم بیندازیم. گفت اگر کسی راه برود و بخواهد که در زندگی دیگران را به واکنش وادارد و شراب عشق را به‌صورت ارتعاش زندگی به مردم نهد و آن‌ها را به واکنش وادارد راه شیطان را می‌رود. و اگر کسی زیر بار مسئولیت نرود و جدوجهد نکند و عقل خودش را به کار نیندازد راه شیطان را می‌رود. و مثال زد که حضرت آدم گفته است که خداوندا ما به خودمان ظلم کردیم. و منظور از آدم انسانی است که از فضای گشوده‌شده متولد می‌شود و چنین آدمی فهمیده است که انسان از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

در داستان هفتهٔ قبل متوجه شدیم که انسان وقتی این موضوعات را می‌شنود و باور می‌کند باورش خیلی شل است و تعهدش به مرکز عدم بسیار سبک است و فوراً می‌شکند. و همین‌طور که می‌بینید حتی با وجود این‌که این صحبت‌ها این‌جا می‌شود شاید بینندگان این موضوع را همه‌شان جدی نگیرند و به مرکز عدم متعهد نباشند و قانون جبران را رعایت نکنند و معتقد نباشند که جدوجهد ایشان با کمک قضا آن‌ها را موفق خواهد کرد. کما این‌که در قصه می‌گوید که، توبهٔ انسان‌ها، برگشت انسان‌ها به سوی زندگی مثل پروانه است، مرتب درد می‌کشند



و برمی‌گردند ولی یادشان می‌رود برای این‌که کار اصلی را که راندن همانندگی از مرکز است انجام نمی‌دهند و فراموشی به آن‌ها دست می‌دهد.

و در آخرهای قصه ضمن این‌که گفت انسان‌ها درست بر نمی‌گردند و از طریق ستیزه می‌خواهند چراغ حضور را روشن کنند و به خدا زنده بشوند، گفت چراغشان را خداوند خاموش می‌کند این‌طوری چراغ نمی‌شود روشن کرد. اگر درست دقت کنیم می‌بینیم که از راه ستیزه و جنگ و دامن زدن به جدایی ما می‌خواهیم به وحدت برسیم این کار غلط است به نتیجه نخواهد رسید، چه جمعی چه فردی. و همین‌طور تمثیلی زد ضمن داستان کوتاه، گفت که یک آدم معتمدی یعنی قابل اعتمادی، شب صدایی شنید، یعنی ما صدای پای دزد را می‌شنویم، این من‌ذهنی را، ولی وقتی می‌خواهیم چراغمان را روشن کنیم که دزد را ببینیم، که این چراغ با فضاگشایی کامل صورت می‌گیرد، گفتیم تسلیم با کیفیت، این کار در انسان‌ها صورت نمی‌گیرد. برای این‌که وقتی این شخص در شب صدای دزد را می‌شنود؛ به اصطلاح این قدیم سنگ چخماق بود می‌زدند جرعه می‌پرید شمع را روشن می‌کردند و این معادل این است که ما در این لحظه فضاگشایی می‌کنیم و این فضاگشایی آن‌قدر قوی نیست که چراغ حضور ما را روشن کند و دزد جرعه را کنترل می‌کند.

در آن تمثیل گفت این جرعه را شخص تولید می‌کرد ولی این دزد جرعه‌ها را می‌گرفت و خاموش می‌کرد نمی‌گذاشت شمع روشن بشود. این کار که دزد من‌ذهنی جرعه روشن‌کننده حضور ما را مرتب خاموش می‌کند با دخالت در کار فضاگشایی، در همه ما رخ می‌دهد. با صبر و با کار و با حس مسئولیت و کار ممتد ما می‌توانیم فضاگشایی با کیفیتی بکنیم و چنین فضاگشایی می‌تواند این‌قدر قوی باشد که چراغ حضور ما روشن بشود. یعنی این‌قدر فضا را باز کنیم و چیزی را با خودمان از ذهن آن‌جا نبریم به‌طوری که به خداوند زنده بشویم.

در ادامه قصه هنوز می‌گوید که انسان مسئول است و تمام مشکلاتش را خودش ایجاد می‌کند. و همین‌الآن دارد می‌گوید که، شما هر فکری می‌کنید و هر عملی می‌کنید در غیب یک صورت‌هایی پیدا می‌کند و آبستن می‌شود به یک چیزی در خارج، در بیرون، و آن را تجربه خواهید کرد. و تمثیل زد که دزدی به دار نمی‌ماند ولی یک‌جوری زندگی یا خداوند عمل دزدی را در ذهن داروغه یا امیر بیرونی به صورت برپا کردن دار - البته این تمثیل است - مجسم می‌کند. یعنی وقتی یک کار بدی می‌کنیم ما نمی‌دانیم که این چه چیزی برای ما خواهد زاید. بهترین کار این است که ما کار بد یعنی عمل برحسب من‌ذهنی را اصلاً انجام ندهیم.

دارد همین را می‌گوید. می‌گوید:

دار، کی ماند به دزدی؟ لیک آن

هست تصویر خدای غیب‌دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۱)

در دل شحنه چو حق الهام داد

که چنین صورت بساز از بهر داد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۲)

تا تو عالم باشی و عادل، قضا

نامناسب چون دهد داد و سزا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۳)

پس می‌بینید که می‌گوید اگر انسان فضا را باز کند عالم باشد و از آن فضا عادل باشد، خداوند، قضا به عمل ما سزای نامناسب نمی‌دهد. می‌گوید، پس بنابراین گرچه که دزد و داروغه را مثال می‌زند ولی باز هم تمثیل نمادگونه است. دزد ما هستیم که از جهان چیزی می‌دزدیم. امروز مولانا گفت که انسان در حضور، مُفلس کامل است. یعنی ما داریم یاد می‌گیریم که به‌عنوان ذات آفریدگاری، ذات خدا، ما حق نداریم به چیزی بچسبیم در این جهان. اگر بچسبیم داریم می‌دزدیم. و دزدیدن این گرچه که داروغه را مثال می‌زند در اصل می‌خواهد به ما بفهماند که اگر از جهان چیزی قرض کنی که به خاطر آن خودت را مهم جلوه بدهی، در این صورت به دار آویخته خواهی شد. دار در واقع می‌خکوب شدن روی تخته من‌ذهنی است. این همان باز هم شبیه به تجاوز است. می‌گوید:

دار، کی ماند به دزدی؟ لیک آن

هست تصویر خدای غیب‌دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۱)

ما نمی‌دانیم که وقتی به چیزی می‌چسبیم و می‌گذاریم مرکزمان و از طریق آن می‌بینیم چه تصویری در غیب به‌اصطلاح ساخته می‌شود که در بیرون انعکاسش را ما می‌بینیم. انعکاسش درد است. در واقع ما می‌خکوب شده‌ایم روی دار یا روی صلیب همانندگی‌ها. پس به دل می‌گوید شحنه یا شحنه حق الهام می‌دهد که دار بساز برای دزدی. خلاصه نتیجه دزدیدن چیزی از جهان و گذاشتن در مرکز به دار کشیده شدن در جهان بیرون؛ نه واقعاً به دار کشیده بشود؛ تمثیلاً هشیاری دارد می‌خکوب می‌شود روی تخته این دنیا. و می‌گوید اگر تو عالم به



این باشی که چیزی در مرکزت نباید باشد و با فضای حضور عادل باشی خداوند هیچ موقع به این کار تو سزای نامناسب نمی‌دهد. یعنی این‌که هیچ‌کس نباید قضا یا زندگی یا هیچ‌کس دیگر را برای کار خودش ملامت بکند. حتی ما نمی‌توانیم جبریا به بگوئیم که جمع روی من اثر بد می‌گذارد. ما با فضاگشایی می‌توانیم از آثار من‌های ذهنی اطرافمان مصون باشیم، یادمان باشد. یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که من می‌خواهم به حضور برسیم در شهر راه می‌افتم از بس من ذهنی در اطراف من هستند از طریق قرین من را می‌کشند به ذهن! شما می‌توانید کشیده نشوید و مسئولیت هشیاری‌تان را در این لحظه به عهده بگیرید. بله.

چونکه حاکم این کند اندر گزین چون کند حکم احکم این حاکمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۴)

چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۵)

جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

می‌گوید که اگر حاکم این جهانی حکم می‌کند که هرکسی دزدی کرده آن را به دار بکشید، چگونه حکم می‌کند آن کسی که احکم این حاکمین است؟ احکم حاکمین این‌ها از آیه‌های قرآن می‌آید.

«... وَ أَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ.»

«... و نیرومندترین حکم‌کنندگان تو هستی.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۵)

می‌بینید که از این‌جا آورده مولانا این اصطلاح را. یعنی شما یعنی ای خداوند تو احکم حاکمین هستی، بهترین حکم‌کنندگان تو هستی. همین‌طور:

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ.»

«آیا خدا داورترین داوران نیست؟»

(قرآن کریم، سوره التین (۹۵)، آیه ۸)



که هست، یعنی این دوتا می‌گوید که هست. خداوند داورترین داوران است و نیرومندترین حکم‌کنندگان، یعنی خیلی جامع است همه چیز ما را می‌بیند. و پایین می‌گوید که ذره‌ای تو اگر با من ذهنیات کار کنی آن را می‌فهمد، ذره‌ای با فضای گشوده‌شده کار کنی آن را هم می‌فهمد. پس بنابراین اگر حاکم این جهانی برای دزد دار ایجاد می‌کند، بدانی که حاکم آن جهانی هم همین کار را می‌کند. حالا منظور این است که ما نمی‌توانیم چیزی از جهان قرض کنیم. می‌بینید که تمام فکر و ذکر ما قرض کردن از این جهان است. ما مثلاً اتومبیل عالی می‌خریم که به دیگران نشان بدهیم که بفهمند ما مهم هستیم. خانه بزرگ می‌خریم برای این کار. ما اصلاً خانه‌مان را به آن بزرگی لازم نداریم که! برای مردم می‌خریم که بگویند این آدم مهمی است. آن قدر هم که پول نمی‌خواهیم، آن قدر قدرت نمی‌خواهیم، قرض می‌کنیم از جهان. اگر قرض کنی می‌گوید کسی ضامن قرض تو نیست. هرچیز را قرض کردی باید تاوانش را هم پس بدهی.

بنابراین اگر تو از جهان چیزی قرض می‌کنی به خاطر این که من ذهنیات را ثابت کنی، به دیگران نشان بدهی تو بدان که این کار عواقب وخیمی دارد. روی یک دار دیگری کوبیده خواهی شد. این کارهای عادی را که ما می‌کنیم، مثلاً خیلی چیزها را چه زینتی باشد چه هرچه ما می‌خریم برای مردم که نشان بدهیم. حالا آدم جوان باشد که اشکالی ندارد، حالا من ذهنی دارد می‌خواهد به دیگران نشان بدهد من زیباتر، نمی‌دانم جوانتر، قوی‌تر هستم. ولی سنش از یک حدی می‌رود بالا باید بفهمد این چیزها را که این‌ها عواقبی دارد. دارد می‌گوید این‌ها را در غیب صورت می‌دهم و در بیرون برای تو ظاهر می‌شود. نمی‌توانی آن فکری که می‌کنی، عملی که می‌کنی از نتیجه‌اش جان سالم به در ببری. نتیجه‌اش برای تو به وجود خواهد آمد. پس بنابراین اگر تو قرض می‌کنی، دیگران ضامن قرضت نیستند. یعنی من اگر برای خودنمایی خودم یک عاملی از جهان را می‌گیرم سوار می‌شوم، درست است که پیم سست است ولی در ظاهر خودم را نشان می‌دهم؛ چه به صورت یک آدم قدرتمند چه پولدار، به یک جنبه‌ای من افتخار می‌کنم، مردم هم می‌پذیرند. در نتیجه کسبش شیرۀ همانندگی می‌کنم. من پس خواهم داد این را می‌گوید. می‌گوید جرم تو می‌کنی که گناهش را به گردن دیگران نیندازی نباید بیندازی.

جُرم خود را بر کسی دیگر مَنه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

حواست را بده به این، که تو چکار می‌کنی. در این‌جا پاداش به معنای جزا هم هست. یعنی یک چیزی خواهی گرفت خلاصه. آن چیز باید ببینی که با من ذهنی عمل می‌کنی، فکر می‌کنی یا با فضای گشوده‌شده از فضای



حضور. مُجاز نیستی از من ذهنی عمل کنی. بله. این چند بیت هم وارد است که از یک جای دیگر است البته. از دفتر چهارم است، بیت ۲۴۵۹ که می‌دانید.

**کی فرستادی دَمی بر آسمان
نیکی، کز پی نیآمد مثل آن؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۹)

**گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخ کردار تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

**چون مراقب باشی و گیری رَسَن
حاجت ناید قیامت آمدن**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۱)

می‌گوید کی شما فضا را باز کردی و گذاشتی این فضای باز شده که عین زندگی بوده، خدا بوده و تو بودی، دعا کردی، یک دَمی به آسمان فرستادی و پشت سرش یک نیکی ندیدی. کی شما از فضای گشوده شده، کاملاً گشوده شده، از تسلیم کامل فکر کردی، عمل کردی دنبالش یک نیکی نیامد، یک چیز خوبی اتفاق نیفتاد برای تو. اگر تو به صورت حضور ناظر مراقب فکرت و رفتارت باشی خواهی دید که از فضای حضور که فکر و عمل می‌کنی چیزهای خوبی اتفاق می‌افتد، آزاد می‌شوی. از فضای من ذهنی که عمل می‌کنی، از روی دردها اتفاق بدی می‌افتد.

«**گر مراقب باشی و بیدار تو**»، مراقب یعنی در حال حضور ناظر و نگاه کردن به ذهن که ذهن چکار می‌کند. اگر ذهن تو در اختیار حضور باشد و بیدار باشی، بیدار یعنی الآن من ذهنی‌ات حرف نمی‌زند. هر لحظه تو پاسخ کردار یعنی عملت را که خداوند چه پاداشی می‌دهد می‌بینی تو.

و اگر تو مراقب باشی، در حال مراقبه باشی، ناظر باشی و این رَسَن این طناب خدا را بگیری - طناب خدا حضور است، باز شده این طناب یوسف است که می‌گیرد می‌آید بالا از چاه همانندگی‌ها - اگر تو مراقب باشی و طناب را بگیری همین الآن قیامت تو است، زنده می‌شوی به او، لازم نیست قیامت بزرگ بیاید. پس این لحظه می‌تواند قیامت شما باشد اگر مراقب باشی و این طناب حضور را بگیری، یعنی هیچ موقع این فضا را نبندی.

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)

آن نظر در بخت، چشم آحول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹)

کلب که می‌دانید یعنی سگ، احوال یعنی لوچ، لوچ هم یعنی دوبین که همین دید من‌ذهنی است. کهدانی یعنی پست و حقیر و تنبل و کهدانی یعنی سگی که می‌رود می‌خواهد، نه شکار می‌گیرد نه نگاهانی می‌دهد. می‌دانید که این دوتا نمادگونه در واقع در مورد انسان صادق است. من‌ذهنی که در واقع هشیاری است که به صورت من‌ذهنی جلوه می‌کند، اگر با چارچوب من‌ذهنی فکر کند در این صورت نه از آن طرف شکار می‌کند؛ ما قرار است برویم شکار دیگر، نه از غیب یک چیزی می‌آورد، نه نگاهان این است که من‌ذهنی به او ضرر نزنند. نه شکار می‌کند نه نگاهانی می‌دهد. من‌ذهنی ما هم همین‌طور است نه شکار می‌کند هیچ چیزی، از آن طرف که چیزی نمی‌گیرد. شکار شکار عشق است، شکار خرد است، شکار آفرینش است، این شکار است. نگاهان هم شما باید نگاهان باشی که من‌ذهنی‌ات خطا نکند. نگاهان هشیاری‌ات باشی در این لحظه.

پس بنابراین کهدانی معنی بدی دارد در مورد سگ، سگ تنبل، اما در مورد من‌ذهنی به کار دارد می‌رود. می‌گوید گناه خودت است، این بلایی که سرت می‌آید تو خودت کاشتی و تو بیا با جزا و عدل خداوند آشتی کن. خوب، این کار سخت است دیگر. شما می‌خواهید حالا با این پدیده بسیار بسیار مهم و درست که خداوند عادل است و این لحظه اگر ما یک بدی می‌بینیم یا خوبی می‌بینیم نتیجه عملمان است. و خیلی ساده، ما خیلی شاید بی‌اطلاع و ناهشیارانه با من‌ذهنی و با دردهایمان عمل می‌کنیم، درد را زیاد می‌کنیم و این‌ها به ما برمی‌گردد و وقتی برمی‌گردد تاب و تحملش را نداریم. ولی یک پهلوانی می‌خواهد که انسان بگوید که تقصیر خودم است، این بلا سرم می‌آید تقصیر خودم است، دارم بیدار می‌شوم.



می‌گوید اگر درد می‌کشی و این درد از من‌ذهنی آمده مطمئن باش که بد کردی تو و بد را باید از فعل خودت بشناسی. یعنی بگویی که علت این درد من عمل خودم بوده و بخت بد نیست. این‌طوری نیست که خداوند در مورد من واقعاً ظلم کرده است، تفاوت گذاشته و نژادپرست است خداوند. به بعضی‌ها لطف می‌کند به بعضی‌ها ظلم می‌کند حالا به من ظلم کرده. نه، می‌گوید «آن نظر در بخت»، یعنی اگر این‌طوری در این‌جا بخت به معنی در واقع خداوند است. اگر شما فکر کنید که خداوند واقعاً این‌طوری است، در این صورت چشم انسان را لوچ می‌کند، یعنی دوبین می‌کند. یعنی چه؟ یعنی می‌گوید یکی من یکی هم زندگی.

«من» منظور این من‌ذهنی است و «خداوند» هم انعکاس یک من‌ذهنی به خداوند است که از جنس جسم است. پس او دارد حالا مطابق به اصطلاح راه و رسم زندگی من‌ذهنی، در دنیا بعضی‌ها را به اصطلاح بیشتر دوست دارد، بخت می‌دهد به آن‌ها. نیست همچون چیزی! یعنی ما می‌خواهیم بگوییم که: جهد ما، کوشش ما، آگاهی ما، مثلاً یک کسی می‌آید این همه مولانا می‌خواند، عمل می‌کند، تقلید نمی‌کند، حواسش به خودش است و می‌داند که این من‌ذهنی است که انتقاد می‌کند، ایراد می‌گیرد، دنبال کشف ایراد مردم نیست و عیب‌جویی و عیب‌گویی نمی‌کند؛ خوب این شخص در راه درستی است، غیبت نمی‌کند، اصلاً کاری به مردم ندارد، حواسش به خودش است، آن بیت را خوب فهمیده است که:

تا کُنِ مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرٌ وَ سَنَیْ
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

عمل می‌کنی. اگر این‌ها را عمل می‌کند و به نتیجه می‌رسد، می‌گویند: آقا این بختش بوده! این نیست این‌طوری، این شخص کار کرده و سگ را می‌دهد، تنبل و کاهل می‌کند. سگ در این‌جا همین من‌ذهنی است که گفتم دیگر، نه نگهبانی می‌دهد و نه شکار می‌کند. بله.

مُتَّهَمٌ کَنْ نَفْسِ خُودِ رَا اِی فِتَی
مُتَّهَمٌ کَمْ کَنْ جَزَایِ عَدْلِ رَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰)

توبه کن، مردانه سر آور به ره
که فَمَنْ یَعْمَلُ بِمِثْقَالِ یَرَه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

در فسونِ نفسِ کم شو غره‌ای کآفتابِ حقِ نیوشد ذره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲)

پس بگو: تقصیرِ نفسِ خودم هست، ای جوان! و جزای خداوند را که عادل است، اصلاً متهم نکن. «متهم کم کن»
یعنی اصلاً به آن طرف نرو! و تو بیا:

توبه کن، مردانه سر آور به ره که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

یعنی تو توبه کن برگرد مردانه، به‌طور اُستوار، پهلوان‌گونه، یعنی شروع کن به فضاگشایی، کاری با مردم نداشته باش، تقلید نکن، سعی کن که این فضا را درست باز کنی، با کیفیت باز کنی. و «به ره» یعنی راهی که از درون باز می‌شود، یعنی از راه شیطان و من‌ذهنی برگرد، که ناله می‌کردی، اتفاق این لحظه را جدی می‌گرفتی، از اتفاقات زندگی می‌خواستی، ستیزه می‌کردی، من‌ذهنی‌ات را تقویت می‌کردی، دیگران را متهم می‌کردی، خدا را متهم می‌کردی؛ می‌گوید: نه! «متهم کم کن» اتهام نزن به مردم و زندگی، تقصیر خودت بوده؛ که تو یک ذره اگر فضا باز کنی و از آن فضا فکر و عمل کنی، زندگی این را می‌بیند؛ اگر فضا را ببندی و از روی درد عمل کنی، فکر کنی، آن را هم می‌بیند. بنابراین در فسونِ نفس، در روش‌های دغل‌بازانه نفس خودت، یعنی من‌ذهنی، در سبک زندگی من‌ذهنی که شما می‌دانید دیگر چطوری است، این‌همه راجع به من‌ذهنی صحبت کردیم، فریفته نشو، یعنی فریب نفست را نخور، که مرتب وسوسه می‌کند و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و این دید را به شما تحمیل می‌کند.

یکی از مهم‌ترین دلایل تأخیر انسان‌ها در پیشرفت و یا زنده شدن به حضور، این است که دید من‌ذهنی و روشی را که من‌ذهنی‌شان به آن‌ها القا می‌کند برای پیشرفت معنوی، رها نمی‌کنند. مدت‌ها طول می‌کشد یک کسی الگوی زرنگی‌اش را از دست بدهد، به قانون جبران عمل کند. مدت‌ها طول می‌کشد که به عدم متعهد بشود؛ می‌گوید: من فضا باز می‌کنم، از فضای باز شده عمل می‌کنم. مدت‌ها طول می‌کشد تا تمرکزش را از روی دیگران بردارد، بگذارد روی خودش. درحالی‌که با شنیدن این، می‌تواند عمل کند. این‌که ما مولانا می‌خوانیم این‌جا، برای این‌که بتوانیم سریع خودمان را عوض کنیم؛ نه این‌که ده سال مولانا بخوانیم: آقا شاید هم اشتباه کرده. نه!! دید تو از طریق همانیدگی‌هاست. دید همانیدگی‌ها، دید محدودیت است، اشتباه است. می‌گوید: فریب دید من‌ذهنی‌ات را



نخور، که آفتاب حق، آفتاب خداوند ذره‌ای را نمی‌پوشاند؛ یعنی هر کاری که ما می‌کنیم او می‌بیند. بله، این‌ها را شما می‌دانید دیگر:

«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ.»

«پس هرکس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷)

قبلاً خوانده‌ایم.

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.»

«و هرکس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸)

یعنی خداوند اگر با من ذهنی فکر و عمل کنی، آن را می‌بیند، حتی یک ذره، یک بار؛ و اگر فضا را باز کنی و از طریق او فکر و عمل کنی، بیدارگونه عمل کنی، این را هم می‌بیند، این‌طوری نیست که نبیند و به حساب بیاورد. این‌ها را به حساب می‌آورد.

ذره‌یی گر جهد تو افزون بُود

در ترازوی خدا موزون بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

«ذره‌ای گر جهد تو افزون بود» یعنی اگر یک ذره کوشش کنی در فضاگشایی و آن خرد زندگی را بیاوری در کار که به فکر و عملت بریزد، این ذره در ترازوی خدا کشیده می‌شود.

بله، این آیه هم می‌خورد به این‌جا:

« وَوَضَعَ الْكِتَابَ فِتْرَى الْمُجْرِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا فِيهِ وَيَقُولُونَ يَا وَيْلَتَنَا مَا لِهَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً

إِلَّا أَحْصَاهَا وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَلَا يَظْلِمُ رَبُّكَ أَحَدًا.»

« دفتر اعمال گشوده شود. مجرمان را بینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می‌گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو، به کسی ستم نمی‌کند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۹)



«دفتر اعمال گشوده می‌شود» یعنی ما وقتی به حضور زنده می‌شویم، متوجه می‌شویم که هر کار بدی که من ذهنی ما کرده همه نوشته شده و این‌ها آثاری داشته. «مجرمان را ببینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می‌گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب ناشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو، به کسی ستم نمی‌کند.»، بله.

هست این ذرات جسمی ای مفید

پیش این خورشید جسمانی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳)

هست ذرات خواطر و افتکار

پیش خورشید حقایق آشکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۴)

الآن به ما می‌گوید که: همین‌طور که ما این ذرات مثلاً غبار را در ستون نوری خورشید که از روزن می‌تابد می‌بینیم، خورشید آن‌ها را روشن می‌کند، ما می‌بینیم با چشم حسی‌مان. وقتی که خورشید درون طلوع می‌کند با فضاگشایی، پس از یک مدتی یک هشیاری دیگری به وجود می‌آید که مثل هشیاری جسمی نیست. عرض کردم که شما این هشیاری حضور را با هشیاری جسمی تجسم نکنید. این هم یکی از آفات کار است، نمی‌گذارد. شما اصلاً حضور را تجسم نکنید، فقط فضا باز کنید. امروز گفت: وقتی می‌میرد، می‌میریم ما، مرگ راز را می‌گوید. وقتی فضا باز شد، آن‌موقع عیناً به زندگی زنده شدیم، خواهیم دانست که این یعنی چه.

به هر حال ذرات فکر و درد در نور فضای گشوده شده دیده می‌شود؛ یعنی شما فکرتان را باید فضاگشایی بکنید ببینید، به صورت حضور ناظر؛ وگرنه اگر همان‌جایه هستید، نمی‌توانید ببینید. پس فضا را باز می‌کنیم، خورشید زندگی، خورشید خدا که طلوع می‌کند، ذرات فکری را می‌بینیم، همین‌طور که در ستون نوری به وسیله چشم حسی‌مان ذرات این جهانی را می‌بینیم. پس اگر بخواهیم ببینیم که: چه خبر است در ذهن‌مان؟ کی ما با فکرهای همان‌جایه عمل می‌کنیم؟ کی انگیره فکرمان و عملمان، دردهایمان است؟ مثلاً خشمگین می‌شویم، یک فکر و عمل می‌کنیم؛ برای این کار باید فضا را باز کنیم، که نور این خورشید بیفتد در هشیاری نظر، ببینیم.

اجازه بدهید چند بیت هم راجع به بهتر فهمیدن ابیات غزل برایتان بخوانم. هنوز یک خرده وقت داریم. این بیت را داشتیم:



درده شراب یکسان، تا جمله جمع باشیم تا نقشهای خود را یک یک فروتراشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

یعنی ما به خداوند می‌گوییم: شراب یکسان بده، خودمان هم از جنس او هستیم و به تمام جمعیت دنیا، فرد فرد می‌گوییم که همه‌مان باید شراب یکسان که از آن طرف می‌آید و از این فضای گشوده‌شده ساطع می‌شود، این را ما پخش کنیم در جهان تا همه‌مان یک‌جا جمع بشویم، در فضای یکتایی و من‌های ذهنی‌مان را یک به یک با مسئولیت خودمان کوچک کنیم، کوچک کنیم، کوچک کنیم و صفر کنیم. بله، این چند بیت را بخوانم:

مَرِّ جَمَادِي رَا كُنْدَ فَضْلَشْ خَبِير

عَاقِلَانِ رَا كَرْدَه قَهْرُ او ضَرِير

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳)

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۴)

هرکجا گوشی بُد از وی چشم گشت

هر کجا سنگی بُد از وی یشم گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۵)

می‌گوید که فضل خداوند جمادات را خبیر کرده. جمادات هوش دارند، مثلاً آهن می‌داند که وقتی با اسید سولفوریک قاطی می‌شود، چکار باید بکند. جمادات هوش دارند؛ اما این هوش من‌ذهنی، هوش خوبی نیست. هر کسی براساس من‌ذهنی خودش را عاقل می‌داند، که نباید بداند، در این صورت مورد قهر زندگی است و در نتیجه کور شده است. پس می‌بینید، دارد می‌گوید که: من‌ذهنی مورد قهر خداوند است و از این لحاظ چیزی نمی‌فهمد و چیزی درک نمی‌کند، چیزی نمی‌بیند. پس، قهر: نیرو و قدرت و غلبه؛ ضریر: کور

قهر یعنی مورد پسند خداوند نیست که ما من‌ذهنی داشته باشیم. این ناشکری است که الآن ما می‌توانیم آن قسمت سکون‌مان را باز کنیم و از طریق آن عمل کنیم، بیاییم از طریق من‌ذهنی عمل کنیم، این ناشکری‌ست؛ برای این‌که از یک امکانی که برای انسان میسر است، اصلاً برای همین منظور آمده، استفاده نمی‌کند و در نتیجه

بلا سرش می‌آید. شما می‌توانید بگویید علت این بلا ناشکری است. ناشکری یعنی یک امکانی داشته باشی، یا یک نعمتی داشته باشی، قدرش را ندانی و از آن استفاده نکنی.

من از شما سؤال می‌کنم الآن یک قسمت ساکنی است در ما، یک فضای هست که آن می‌تواند باز بشود، ما از خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند استفاده کنیم این خوب است؟ یا از عقل شرطی شده من‌ذهنی که به وسیله محدودیت من‌ذهنی تولید می‌شود؟ و درواقع این دید از طریق همانندگی‌هاست، یعنی عقل چیزها است، چطوری فقط چیزها را زیاد کنم آقا؟ و این چه عقلی‌ست! پس عاقلان عقل ندارند می‌گویند، عاقلان من‌ذهنی کور هستند و جان و دل وقتی به صورت من‌ذهنی است نمی‌تواند بجوشد. ما باید فضا را باز کنیم به صورت عدم بجوشیم، «جان و دل را طاقت آن جوش نیست». این را می‌گویند به چه کسی بگویم؟ هیچ کسی متوجه نمی‌شود، در جهان یک گوش نیست. اگر یک کسی گوشش را باز کرد و این‌ها را شنید در این صورت گوش حضورش باز شد، چشم حضورش باز شد.

«هر کجا گوش بُد» یعنی اگر کسی این‌ها را شنید که همانندگی و جسم این جهانی به صورت فکر در مرکز ما نمی‌تواند باشد فوراً چشم عدمش باز می‌شود. اگر کسی بداند که مرکزش سنگ است به علت همانندگی، همین سنگش تبدیل به یشم می‌شود، یشم یعنی همین حضور.

«هر کجا سنگی بُد» یعنی با این توضیحات، ما فهمیدیم که به علت همانندگی، من سنگ‌دلیم، دلم مثل سنگ است، نباید باشد باید عدم باشد، باید نرم باشد. اگر این را فهمیدم پس از یک مدتی این تبدیل می‌شود برای این‌که دیگر شما سنگی را تقویت نمی‌کنید.

**کیمیا ساز است، چه بُود کیمیا؟
مُعْجَزه بَخْش است، چه بُود سیمیا؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۶)

**این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۷)

**پیش هست او بپاید نیست بود
چیست هستی پیش او؟ کور و کبود**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۸)



می‌گوید خداوند کیمیا ساز است، این کیمیا چیست که با ذهن تجسم می‌کند؟ و این سیمیا هم که علم جادوگری و نمی‌دانم سحر و این‌ها است که ما با ذهنمان می‌خواهیم به حضور برسیم. سیمیا و کیمیا معادل همه آن کارهای مؤثری است که ذهن معتقد است و مردم قبول دارند این‌ها را. شما فضا را باز کنید معجزه زندگی را ببینید. آن چیزی که در ذهن کیمیا فرض می‌کند کیمیا را آن می‌سازد، چرا خودت را دست او نمی‌سپاری؟ آخر این خوب است که ما من‌ذهنی بسازیم، در من‌ذهنی تجسم کنیم چه چیزی، چه باوری، چه حالتی، چه چهره‌ای مثلاً رفتاری کیمیا است که آدم را تبدیل می‌کند؟ این شکل ذهنی‌اش است، آن موقع فضا را باز نکنی و آن را، خداوند را نیاوری به مرکزت. این‌که با من‌ذهنی ما ثنا می‌گوییم، دعا می‌کنیم در واقع این ترک ثنا است. ثنا و دعای من‌ذهنی، یعنی انکار ثنا، یعنی من دعا نمی‌کنم، من می‌گویم دعا مؤثر نیست، منظور این است، وگرنه با من‌ذهنی دعا نمی‌کردم، فضا را باز می‌کردم از فضای گشوده شده دعا می‌کردم این جور ثنا گفتن، با من‌ذهنی ثنا گفتن فایده ندارد. و می‌گوید این دلیل وجود داشتن است، من‌ذهنی داشتن است، و من‌ذهنی داشتن در مقابل این‌که مرکز ما زندگی باشد خطا است. این‌که همانندگی مرکز ما باشد و از طریق آن ببینیم، هستی داشته باشیم، می‌گوییم من هم وجود دارم، من وجود دارم، دارم دعا می‌کنم یعنی من‌ذهنی‌ام دارد دعا می‌کند، این ترک ثناست.

می‌گوید «پیش هست او» هست خداوند هستی‌مان را، هستی مجازی‌مان را، وجود من‌ذهنی را باید صفر کنیم. «پیش هست او نباید نیست بود»، «چیست هستی پیش او؟» یعنی پیش خداوند هستی چیست؟ من‌ذهنی چه چیزی است که من هم هستم که دارم دعا می‌کنم؟ کور و کبود. هم کور است هم پر از غصه است یعنی از غصه کبود شده است، از بس درد کشیده سیاه شده بیچاره، کور هم هست.

گر نبودی کور، زو بگداختی

گرمی خورشید را بشناختی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۹)

وَرِ نَبودی او کَبود از تَعزیت

کی فَسردی هَمچو یَخِ این نَاحیت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۰)

تَعزیت یعنی سوگواری، فسردن یعنی یخ بستن و سرما زدن. می‌گوید انسان با من‌ذهنی کور است یعنی اگر همانندگی‌ها در مرکز ما باشند، دردها در مرکزمان باشند، ما کور هستیم. فقط باید عدم در مرکز ما باشد که چشم داشته باشیم. اگر کور نبودیم، اگر می‌فهمیدیم، فضا را باز می‌کردیم، من‌ذهنی گداخته می‌شد، یعنی



شناسایی می‌کردیم همانندگی‌هایمان را می‌انداختیم و گرمی خورشیدِ زندگی را می‌شناختیم، می‌فهمیدیم که گرمی خورشیدِ زندگی حقیقی است، گرمیِ من‌ذهنی و شرابشِ تقلبی است. و اگر می‌گوید هم کور است، هم کبود از سوگواری است، از تعزیه است، از غصه است، از درد است و این سبب می‌شود که آدم یخ ببندد، منجمد بشود. هرکسی که درد دارد یک افسانهٔ من‌ذهنی دارد که پر از سرما است، پر از درد است. درد ارتعاش پایین دارد. شما نگاه کنید ما یخ داریم، آب داریم، بخار داریم. یخ که امروز هم داشتیم نماد من‌ذهنی پر از درد است، یک ذره که گرم می‌شود، می‌شود آب، یک ذره بیشتر گرما می‌دهید ارتعاشات بیشتر می‌شود، می‌شود بخار. بخار باید بشویم، باید بپزیم. ناحیهٔ انسان من‌ذهنی امروز از تعزیه، از سوگواری، از غصه یخ بسته است. می‌بینید که درد به علت همانندگی‌ها واقعاً مایهٔ ننگ انسان است. افسردگی، ارتعاشات پایین، می‌گوید هرکسی مقداری درد دارد در مرکزش که به آن ارتعاش می‌کند، این می‌گوید این کبود بودن است. من‌ذهنی کور و کبود است در عین حال ثنا می‌کند، من وجود دارم به یک خدای تقلبی که خودم ساختم، دارم دعا می‌کنم، می‌گوید این ترکِ ثناست. بله، این بیت را داشتیم:

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم
ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۰۲)

چند بیت راجع به این موضوع می‌خوانیم، می‌گوید:

در معانی، قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۱)

اتحاد یار، با یاران خوش است
پای معنی گیر، صورت سرکش است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۲)

صورت سرکش، گدازان کن به رنج
تا ببینی زیر او وحدت، چو گنج
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۳)

وقتی ما فضا را باز می‌کنیم در آن فضای باز شده عین هم می‌شویم، متحد می‌شویم، گفت:

جان گرگان و سگان هریک جداست

متحد جان‌های شیران خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴)

دو نفر که به زندگی زنده شدند جانشان یکی است برای این‌که از جنس خدا هستند. در این گونه زنده شدن نه قسمت است نه اعداد نمی‌توانیم بگوییم این یک نفر، این دو نفر، این سه نفر، و نمی‌توانیم تجزیه کنیم افراد را برحسب نژادشان، نمی‌دانم دینشان؛ تفاوت‌های سطحی اهمیت ندارد. پس بنابراین فضا را باز می‌کنیم، ما با یاران خودمان یعنی انسان‌های دیگر متحد می‌شویم. «اتحاد یار، با یاران خوش است»، تو بیا پای معنی را بگیر یعنی فضا را باز کن با هشیاری حضور کار کن، با آن قسمت نرمت و سکونت و خلأ و عدم کار کن. همانی که خلأ را در آسمان می‌بیند نه آن کسی که کلاغ‌ها را می‌بیند، آن کسی که فضای خالی را می‌بیند، آن قسمتی از شما که سکون را می‌شنود نه که صدا را می‌شنود، با آن قسمت سکون کار کن.

پای معنی گیر برای این‌که به صورت که می‌روی - صورت یعنی همانیدگی‌ها - این‌ها سرکش هستند برای این‌که هرکدام می‌خواهند خودشان را ثابت کنند. انسان‌ها برحسب من‌ذهنی می‌خواهند بلند بشوند سرکشی بکنند. می‌بینید سرکشی جوانان از بین می‌رود در صورتی که یواش‌یواش این‌ها به معنا زنده بشوند، به زندگی زنده بشوند در سنین پایین‌تر. ولی اگر صورت سرکش تو درست کردی - صورت سرکش یعنی نقش سرکش، من‌ذهنی سرکش - تو باید فضا را باز کنی با درد هشیارانه این را ذوب کنی، این قدر ذوب کنی زیرش وحدت را ببینی که تو با انسان‌های دیگر و با هرچیز دیگر متحد هستی در زیر، در زیر این سرکشی. و اما:

ور تو نگدازی، عنایت‌های او

خود گدازد، ای دلم مولای او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۴)

او نماید هم به دل‌ها خویش را

او بدوزد خرقة درویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۵)

منبسط بودیم یک جوهر همه

بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۶)



می‌گوید اگر تو هشیارانه این کار را در این لحظه نگدازی، من‌ذهنی را نگدازی، عنایت‌های او، لطف ایزدی این‌ها را خواهد ذوب کرد. ای دلم غلام او، مولا در این‌جا به معنی غلام هست. مولا دوتا معنی دارد یکی غلام است یکی هم همین سرور است. و خداوند بالاخره خودش را به دل‌ها نشان خواهد داد ولی ما نمی‌خواهیم این‌قدر درد بکشیم که بفهمیم که نباید درد بکشیم.

بالاخره، مولانا امیدوار است، می‌گوید خرقه درویش را خواهد دوخت. خرقه درویش همین لباس حضور است. می‌گوید قبل از آمدن به این جهان ما بی‌فرم بودیم، یک جوهر بودیم، ما همه‌مان از یک جنس هستیم. همانندگی جنس ما را عوض نکرده است.

«منبسط بودیم یک جوهر همه، بی‌سر و بی‌پا» یعنی سر و پای من‌ذهنی نداشتیم. می‌بینید ما در من‌ذهنی هم سرکش هستیم، هم بلد هستیم، هم ابزار داریم. ابزار ما همین امکانات مادی و الگوهای ذهنی ما است، سر و پای ما است. قبلاً سر و پای من‌ذهنی نداشتیم. آن سر را، در آن سر.

پس، منبسط: گسترده، گشاده، بدون قید و تعین، بی‌سر و بی‌پا: کنایه از نامحدود و نامعین. آن سر: کنایه از عالم غیب، ذات حق.

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۷)

چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۸)

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۹)

بی‌گره: کنایه از پاک و خالص. یعنی بدون همانندگی. قبل از آمدن به این جهان ما گره نداشتیم، صاف بودیم.
نور سره: پاک و خالص و گزیده.



کنگره: دندان‌های مثلث یا نیم‌دایره که از گل، سنگ یا آجر بر بالای دیوار، برج، و بارو می‌سازند. در بالای برج‌ها شما این شکل‌های مثلث و نیم‌دایره را دیده‌اید.

مَنْجَنیق: آلتی که در جنگ‌های قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله‌های آتش به کار می‌رفته است. در این جا منظور گلوله‌های نوری که از فضاگشایی پرت می‌شود و دندان‌های کنگره منظور ابزارهای مقاومت ما است. نور سره یعنی نور خالص.

فَریق: گروه، دسته. یعنی همه انسان‌ها، انسان‌ها می‌گویند دچار تفرقه هستند.

قبل از آمدن به این جهان بی‌گروه بودیم و یک گهر بودیم، از یک جنس بودیم، از جنس خدا بودیم و صاف مثل آب بودیم. الآن هم می‌توانیم آلتست را به یاد بیاوریم. همین‌که اقرار می‌کنیم به زندگی، صاف مثل آب می‌شویم، فضا را که باز می‌کنیم، جاری می‌شویم. وقتی فضا را می‌بندیم، مقاومت می‌کنیم، گیر می‌افتیم. و وقتی که انسان به صورت می‌آید، گفتم صورت، مرتب از آن‌ور که می‌آییم، شکم مادرمان خودمان را می‌سازیم، بعد می‌آییم بیرون من‌ذهنی را می‌سازیم، این من‌ذهنی صورت ما است. در واقع من‌ذهنی شامل تن هم است. ذهن ما از تمان، از فکرهایمان، از هیجان‌اتمان و از جانمان قاطی می‌کند یک چیزی می‌سازد به نام من‌ذهنی، که ما آن نیستیم. وقتی آن نور خالص به صورت می‌آید، به محدودیت می‌افتد، در این صورت عدد به وجود می‌آید، ما جدا می‌شویم. مثل، دیدید که آفتاب می‌آید به این شکل مثلث یا نیم‌دایره یا هرچه که جلوی آفتاب باشد می‌افتد و سایه می‌اندازد. ما چون مقاومت می‌کنیم سایه می‌اندازیم و این سایه‌ها ایجاد تفاوت می‌کند. وقتی همانیده می‌شویم با باورها و با چیزهای مختلف ما حس می‌کنیم که با همدیگر فرق داریم.

می‌گویند به وسیله فضاگشایی و گلوله‌های نوری بزنید این به اصطلاح کنگره‌ها را و آن چیزی که عامل مقاومت است، آن را شناسایی کنید از بین ببرید تا از بین انسان‌ها فرق از بین برود. «تا رود فرق از میان این فریق» این گروه، گروه انسان‌ها. پس این فرق بین انسان‌ها توهمی است. ما انسان‌ها با همدیگر فرق نداریم یک جوهر هستیم. فقط همانیدگی ایجاد تفاوت می‌کند و تفاوت برای ما جدی نیست.

بله، این هم بخوانیم:

**ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم
در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)**

بله. خیلی خوب. این داستان محبوس شدن آن آهوچه است در آخر خران.



«قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخرِ خران، و طعنهٔ آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا وَ سَيَعُودُ غَرِيبًا فَطُوبَى لِلْغُرَبَاءِ، صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ.»

و این حدیث که:

«اسلام با غربت آغاز شد و طولی نخواهد کشید که دوباره غریب خواهد گشت، اما خوشا به سعادت غریبان.» پس به این ترتیب است که یک صیادی یک آهو بی را شکار می‌کند و می‌اندازد در طویلهٔ خران. و خران و گاوان، آن‌ها گاه می‌خورند. این آهو که در واقع همین هشیاری است که وارد این جهان می‌شود، هم ابتدای شروع زندگی انسان را می‌گوید، هم یک انسانی که به حضور زنده شده بین بقیهٔ مردم.

و این‌که اسلام با غربت آغاز شد، منظورش این است که اسلام واقعی این است که ما من‌ذهنی را متلاشی کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. و این‌که آدم من‌ذهنی داشته باشد مسلمان هم باشد، این درست نیست. برای همین می‌گوید که اسلام با غربت آغاز شد، فوراً تبدیل به من‌ذهنی شد، بنابراین طولی نخواهد کشید که دوباره غریب خواهد گشت، اما خوشا به سعادت غریبان. یعنی از ابتدا تعداد آدم‌هایی که واقعاً مسلمان بوده‌اند، که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند و پیغام آورده‌اند و محل وحی شده‌اند، این‌ها تعدادشان کم بوده است.

بله، حالا، این قصه خیلی معنی دارد، یکی از آن این است که واقعاً رفتار ما با تازه واردها یعنی بچه‌هایمان چه جور است؟ این تازه واردها آهو بی هستند که وارد طویلهٔ این دنیا می‌شوند که بزرگترها از همانندگی‌ها غذا می‌خورند در آخر دنیا. و او می‌گوید که بابا من الان از پیش خدا آمده‌ام، من اصلاً این‌ها غذایم نیست و این‌ها، بالاخره ما می‌گوییم همین است که هست باید بخوری، تو هم باید گاه بخوری. و همین حدیث به اصطلاح، که گفتهٔ پیغمبر است و خیلی‌ها هم روی آن تأکید دارند این است که، هر کسی به خودش نگاه کند که واقعاً من از من‌ذهنی خارج شده‌ام یا با هستی‌ام دارم مسلمانی می‌کنم؟

البته جزو تیتراژ این قسمت است من فقط توضیحش را دادم که، که مسلمان شدن حقیقتاً چه قدر سخت است. چرا که باید مرتب فضاگشایی کنی، فضاگشایی کنی، همانندگی‌هایت را بشناسی، بیندازی، دردهایت را بیندازی، تا کاملاً گنج وحدت را زیر فکرهایت پیدا کنی و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشوی، برای همین غریب است در این جهان کسی نمی‌شناسد. کم‌تر آدمی واقعاً مسلمان می‌شود و کم‌تر آدمی تسلیم واقعی را بلد است این‌طور



که مولانا دارد می‌گوید. و بنابراین غریب است، کسی نمی‌شناسد او را. و مولانا دارد توضیح می‌دهد در همین قصه.

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۳)

آخری را پُر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۴)

آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
او به پیش آن خران، شب گاه ریخت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۵)

پس بنابراین یک صیادی که این‌جا نماد خداوند است، ما را شکار می‌کند و متأسفانه ما را می‌اندازد توی آخر این دنیا. و در این دنیا من‌های ذهنی که به‌صورت گاوان و خران در این‌جا گفته شده است، هستند. و ما را؛ چاره‌ای نداریم چون توی جسم هستیم، پیش این‌ها شروع می‌کنیم به بزرگ شدن و آهو از وحشت به هر سو فرار می‌کند که این چه‌جور جایی است که غذای زنده زندگی این‌جا نیست من آن غذایی که می‌خوردم پس چه شد؟! و «او به پیش آن خران، شب گاه ریخت» آن صیاد در شب دنیا، یعنی شب من‌ذهنی، به پیش خران، یعنی من‌های ذهنی، گاه ریخته است. گاه منظور همانیدگی‌ها هستند.

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه را می‌خورد خوش‌تر از شکر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۶)

گاه آهو می‌رمید از سو به سو
گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۷)

هر که را با ضدّ خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگِ انگاشتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۸)

پس بنابراین از گرسنگی، مَجَاعَت یعنی گرسنگی و اشتها، این نشان می‌دهد که ما به‌عنوان من‌ذهنی سخت‌اشتها داریم که از همانیدگی‌ها بخوریم. «از مَجَاعَت و اشتها هر گاو و خر» یعنی هر من‌ذهنی گاه می‌خورد، پس گاه را می‌خورد خوش‌تر از شکر. ما به‌صورت من‌ذهنی گاه این دنیا را می‌خوریم که به نظرمان هم می‌آید که از شکر هم شیرین‌تر است، مثل تأیید، توجه. و این آهو در این‌جا نماد آدمی است که به حضور رسیده یا تازه از آن‌ور رسیده که بچه است هنوز و می‌خواهد غذای زندگی و غذای عشق به او بدهند. امروز در غزل داشتیم که ما تاجران بی‌کالا هستیم، فقط عشق مبادله می‌کنیم. ولی پدر و مادرش به او عشق نمی‌دهند و مرتب می‌گویند که بیا از همانیدگی‌ها بخور. و آن آهو می‌رمد، خوشش نمی‌آید از این کار و گله می‌کند که چرا من را به‌صورت زندگی شناسایی نمی‌کنید. «گاه آهو می‌رمید از سو به سو، گه ز دود و گردِ که» یعنی از دردهایی که از این گاه می‌آید بیرون، از همانیدگی‌ها می‌آید بیرون، آشنا نیست، رویش را می‌تاباند، برمی‌گرداند. و به همین که دارد می‌گوید

هر که را با ضدّ خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگِ انگاشتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۸)

در این‌جا می‌گوید انسانی که به زندگی زنده است، با من‌های ذهنی که زندگی می‌کند، این شبیه واقعاً عقوبت است، درد است و این صحبت در مورد بچه‌هایمان که وارد این جهان می‌شوند و هشیاری خالص هستند حقیقتاً مِصداق دارد.

تا سلیمان گفت کآن هُدهد اگر عَجز را عُدّری نگوید معتبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۹)

بکُشمش یا خود دهم او را عذاب یک عذاب سخت بیرون از حساب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۰)

هان کدامست آن عذاب این مُعتمد؟

در قفس بودن به غیر جنس خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۱)

یک نکته این است که ما به عنوان من‌ذهنی که در اصل هشیاری هستیم، دائماً با ناهم‌جنس خودمان که من‌ذهنی است زندگی می‌کنیم و این عذاب است. نه تنها این عذاب است، بلکه تازه رسیده هم در عذاب است هنوز عادت نکرده به کاه این جهان و از غذاهایی که بزرگان می‌خورند بزرگترها، که از همانیدگی‌هاست. و همین‌طور انسانی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده.

می‌گوید سلیمان متوجه شد که هدهد حاضر نیست، گفت باید عذری بیاورد. و این نماد این است که در واقع خداوند می‌گوید که انسان کو؟ انسانی که من خلق کردم باید از طریق من ببیند و در حضور من باشد هر لحظه که من خودم را از طریق او بیان کنم، کو؟ آقا نیست، هدهد نیامده. گفت حالا که این‌طور شد یا می‌کشم در من‌ذهنی، یا عذابش می‌کنم. می‌گوید ای معتمد عذاب چه هست؟ در قفسِ ذهن، هشیاری با غیر هم‌جنسش که من‌ذهنی است باشد. پس می‌بینید که ما دائماً با من‌ذهنی که هم‌جنس ما نیست داریم زندگی می‌کنیم. می‌گوید یا هدهد بیاید یا برود با ناهم‌جنسش بشیند عذاب بکشد. ما همان هدهد هستیم. حالا خودش می‌گوید:

زین بدن اندر عذابی ای بشر

مرغ روح بسته با جنسی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۲)

روح، بازست و طبایع، زاغ‌ها

دارد از زاغان و جُعدان داغ‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۳)

او بمانده در میانشان زار زار

همچو بوبکری به شهر سبزوار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۴)

می‌گوید ای بشر، ای هر بشر که من‌ذهنی داری، از این من‌ذهنی در عذابی. برای این‌که تو هشیاری هستی، مرغ روح تو بسته شده با جنسی که هم‌جنسش نیست. ما به‌عنوان ذاتِ آفریدگاری ذاتِ خداوند باید با ذات او زندگی



کنیم. هشیاری باید با هشیاری در این جهان زندگی کند، نه همانیده بشود، با من‌ذهنی زندگی کند. روح، هشیاری می‌گوید مثل باز است و همانیدگی‌ها مثل زاغ. و این روح ما که باز است یعنی عقاب است به‌اصطلاح از زاغان و جفدان که همانیدگی‌ها هستند، داغ‌ها دارد. و متأسفانه در این جهان، روح ما امتداد خداوند، هشیاری در میان همانیدگی‌ها که مثل زاغ و جغد هستند مانده مانند آن ابوبکری که در سبزواری بود. این قصه دیگری است که قبلاً خواندیم حالا به آن نمی‌پردازم. بله.

یک مطلب کوچکی هم بخوانم دیگر تمام نکنیم.

**خود را چو مُرده بینیم، بر گور خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

و این سه بیت یادآوری‌اش مفید است.

**گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت برروید آن کشته‌اله**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

**کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست
این دوم فانی است و آن اوّل دُرُست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

**کِشْتِ اوّل کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

پس بنابراین این‌جا

(خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم / خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم)
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

که خودمان را زنده می‌بینیم، زنده بودنمان به‌خاطر همانیدگی‌هاست که کشتِ ثانویه است. وقتی وارد این جهان می‌شویم همانیده می‌شویم. یک کشتی در ما بوده کشتِ اولیه، وقتی با خداوند بودیم از جنس او بودیم قبل از



ورود به این جهان، می‌گوید از ما پرسیده «تو از جنس من هستی»؟ ما اقرار کردیم یعنی در واقع همانیده شدیم با او گفتیم ما از جنس شما هستیم و شما را می‌گذاریم مرکزمان، این‌جا که رسیدیم کشت ثانویه کاشتیم. آمدیم خودمان همانیده شدیم با چیزهایی که با ذهنمان تجسم کرده بودیم. این را به عنوان همانیدگی و کشت دوم روی آن کشت اول کاشتیم. آن کشت اول باید رشد کند، آن را خداوند کاشته، نمی‌شود. اصلاً برای آن آمدیم. حالا اگر به‌زودی ما تشخیص دادیم که این کشت‌های ثانویه که ما بعداً کاشتیم خودمان کاشتیم این‌ها برای یادگیری بقا بوده، زندگی در این جهان بوده و از نظر مقصود زندگی و کشت اولیه ارزشی ندارند، این کشت‌های ثانویه را ما به آن توجه نمی‌کنیم خشک می‌شوند می‌روند، می‌افتند خودشان. برای همین می‌گوید:

«گر بروید، و بریزد صد گیاه» یعنی کشت‌های ثانویه می‌رشد می‌کنند و می‌ریزند. ما مثلاً زیبا هستیم، یک دفعه زیبایی‌مان را از دست می‌دهیم، جوان هستیم پیر می‌شویم نمی‌دانم یواش‌یواش موهایمان سفید می‌شود و همین‌طوری به اوج حرفه‌ای‌مان می‌رسیم، یواش‌یواش پیر می‌شویم بازنشسته می‌شویم. پس بنابراین هرچه که می‌کاریم با هرچه که همانیده می‌شویم می‌بینیم که این‌ها رشد می‌کنند به درجه عالی، می‌افتند. با بچه‌مان هم‌هویت می‌شویم می‌گوییم به‌به چه بچه‌ای یک دفعه بزرگ می‌شود می‌رود. «گر بروید، و بریزد» اگر بروید، برود صد جور گیاهی که ما کاشتیم یعنی همانیده شدیم بالاخره عاقبت آن کشته‌اله همان کشت اولیه که باید به بی‌نهایت او زنده شویم به خدا زنده شویم آن باید رشد کند. انسان کشت جدید کاشته روی کشت اولیه، این دومی‌ها همه‌اش چیزهای گذراست با ذهن تجسم کردیم کاشتیم و کشت اولیه درست است اما کشت دوم فاسد و پوسیده است. اگر می‌بینید که این کشت‌های ثانویه به شما زندگی نمی‌دهند، آب ندهید به آن‌ها بگذارید خشک بشوند خودشان بیفتند اهمیت ندهید، به همانیدگی اهمیت ندهید. این معادل این است که اتفاق این لحظه را بازی می‌گیرید شما. بله. و این‌ها مربوط به زنده بودن است. درست است که ما نازنین هستیم:

نازنینی تو، ولی در حد خویش
 اللَّهُ اللَّهُ پا منہ از حد، بیش
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵)

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
 در تگ هفتم، زمین زیر آردت
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)



این‌ها مربوط به ناز کردن ما است به صورت زنده. یکی از راه‌های زنده بودن ما این است که ما می‌بینیم، می‌دانیم، و بی‌نیاز از کمک خداوند هستیم و دید کشت‌های ثانویه را نگه می‌داریم درحالی‌که این‌ها می‌پوسند و می‌افتند مقصود این نبوده از آمدنمان، نباید از حدمان پیمان را بیش بگذاریم و اگر نازنین‌تر از خودمان که خود خداست بزنی، در مقابل او بگوییم می‌دانیم در این صورت در زیر هفت لایه زمین مدفون خواهیم شد نباید این کار را بکنیم. نه تنها در مورد زندگی در مورد بزرگان هم همین‌طور.

و این سه بیت:

نازنینی را رها کن با شهان نازنین نازِ گازر برنتابد آفتابِ راستین

سایه خویشی، فنا شو در شعاع آفتاب
چند بینی سایه خود؟ نور او را هم ببین

در فکنده خویش، غلطی بی‌خبر همچو ستور
آدمی شو، در ریاحین غلط و اندر یاسمین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸)

نگو من نازنین هستم ناز می‌کنم احتیاج ندارم به زندگی به کمک خدا با فضاگشایی، نگو به مولانا احتیاج ندارم خودم بلد هستم، «نازنینی را رها کن» هم با زندگی هم با مولانا و شهان نازنین بزرگ و برای این‌که آفتاب که می‌تابد و رخت‌شو باید قدیم رخت‌هایش را پهن می‌کرد پس از شستن خشک بشود، آفتاب به حرفِ گازر گوش نمی‌دهد، اخم و تخمِ گازر را بر نمی‌تابد. آفتاب هر موقع دلش بخواهد طلوع می‌کند به اصطلاح از زیر ابر می‌آید بیرون و هر موقع هم خواست زیر ابر می‌رود. پس بنابراین گازر نمی‌تواند حرف بزند باید تسلیم آفتاب بشود یعنی موقعی برود رخت بشوید که آفتاب هست، روزی که آفتاب نیست نمی‌تواند بگوید آقا امروز چرا درنیامده؟ من مخالفت دارم یعنی تسلیم. و می‌گوید که تو الآن من ذهنی هستی، من ذهنی سایه ماست. گفتیم در اثر مقاومت ما، سایه می‌اندازیم. می‌گوید سایه خودت شدی من ذهنی خودت شدی، برو در شعاع آفتاب با فضاگشایی فنا شو. چقدر به سایه خودت نگاه می‌کنی؟ با فضاگشایی نور او را هم ببین. «در فکنده خویش» یعنی در واقع می‌گوید در مدفوع خودت، آن چیزی که خودت درست کردی، من ذهنی را ما درست کردیم، اجزایش را هم ما درست کردیم، «در فکنده خویش غلطی بی‌خبر همچو ستور»، همان‌طور که گاوان و خران دستشویی می‌کنند روی آن



می‌خوابند، تو هم این‌ها را درست کردی، روی آن می‌خوابی، «آدمی شو» یعنی فضا را باز کن در گل‌ها بغلط در سبزه‌زار بغلط در گلستان بغلط، این‌ها همه آثار فضای گشوده‌شده است. و همین‌طور

پیش‌بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

پیش‌بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب آنصیتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

گر بفرماید: بگو، برگوی خوش لیک اندک گو، دراز اندر مکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

ور بفرماید که اندر کش دراز همچنین شرمین بگو با امر ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)

این چهار بیت درواقع فرمول زندگی ما را با بزرگان و خدا نشان می‌دهد. می‌گوید که حرف زدن و خبر گفتن پیش‌بینایان، انسان‌هایی مثل مولانا و همین‌طور در این لحظه به‌صورت من‌ذهنی پیش‌خداوند خطاست. یعنی هر موقع فضا را باز می‌کنی، یک‌ذره دیدی که فضا باز، تو خودت را می‌توانی بیان کنی و گرنه می‌توانی بس کنی. هر موقع پیش بزرگان و بینایان اظهار نظر می‌کنیم و این اشکال، عرض کردم در ما هست که مدت‌ها طول می‌کشد ما دید خودمان را تفویض کنیم در دید بزرگان.

من این مطلب را در خودم تجربه کرده‌ام و مدت‌هاست در خیلی از مردم هم می‌بینم. هی سؤال می‌کنند: آقا به‌نظر می‌آید این‌جایش غلط است. این‌جا مولانا اشتباه کرده است. نکنید این کار را! «پیش‌بینایان خبر گفتن خطاست» شما اگر بیت مولانا را می‌خوانید و بقیه بزرگان را، فقط این سؤال را بکنید: من مطابق این بیت چه چیزی را در خودم تغییر می‌دهم؟ چه اثری این روی من می‌گذارد؟ چه رفتار من با این نمی‌سازد؟ نه این‌که برحسب دید همانندگی‌ها و من‌ذهنی‌تان بگویید که این کجایش اشتباه است. آخر یک عده‌ای می‌گویند نقدی بر مولانا، آخر



چه طوری شما به مولانا نقد می‌کنید؟ روی چه حسابی؟ مولانا این‌ها را از فضای گشوده‌شده، از حضور آورده است. شما که هنوز حضور را تجربه نکرده‌اید، هنوز برحسب همانندگی‌ها می‌بینید، همانندگی‌های بعضی مردم یک‌سری باورها و سواد کتابی‌شان هست یعنی چیزهایی که در کتاب خوانده‌اند. از خودشان چیزی ندارند.

«پیش بینایان خبر گفتن خطاست» هرکسی می‌نشیند مولانا را می‌خواند ولی می‌خواهد بگوید که اشتباه گفته نشان این است که من ذهنی دارد و غافل است. پیش بینا خاموش بودن به نفع ماست، برای این خطاب خاموش باشید آمده است، آنصتوا، خاموش باشید، اگر آن بینا و دانا بگوید بگو، تو بگو ولی خیلی دراز مکش، او می‌داند. امروز هم در مثنوی داشتیم. گفت یک کسی مثل ایاز بینایی جامع دارد. خیلی از بینایان تمام عیب و ایرادهای ما را می‌بینند، به زبان نمی‌آورند. و این‌که ما با همه عیب و ایرادها سخن را دراز می‌کنیم این صحیح نیست. و اگر گفت بگو، اگر حس کردید که با زندگی به وحدت رسیده‌اید، دارید می‌گویید یک چیزی را بیان می‌کنید، دائماً حواستان باشد که من باید یک جایی متوقف بشوم و از آن فضا صحبت کنم و با امر باید بسازم. باید ببینم که این فضا امرش چیست؟ من چه موقع باید بس کنم و شرمین یعنی شرمناک، باحیا، پررویی نکن. با امر ساز یعنی از دستور اطاعت کن. و این دو بیت:

چون زحد بیرون، بلرزید و طپید

مصطفی‌اش در کنار خود کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲)

ساکنش کرد و بسی بناختش

دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳)

این از داستان دفتر پنجم هست که یک کسی آمده بود در خانه حضرت رسول مانده بود و خلاصه کثافت‌کاری کرده بود، آمد دید حضرت رسول می‌شوید و ناراحت شد و خودش را به در و دیوار می‌زد و بعد وقتی حقیقتاً پشیمان شد و این نماد این است که وقتی ما واقعاً متوجه می‌شویم که اشتباه کرده‌ایم و اقرار می‌کنیم و هر لحظه مشتاقیم که، و طلب داریم که فضا را باز کنیم و به وحدت زنده شویم، در آن صورت خداوند ما را به خودش زنده می‌کند. «چون ز حد، بیرون بلرزید و طپید» این حالت فرق دارد که بگویی من می‌دانم و نازنین هستم و ناز می‌کنم و بldم و بلند شدن براساس دانایی من ذهنی خود و این‌ها فرق دارد که «چون ز حد، بیرون بلرزید و طپید» آن موقع هست که آن هشیاری حضور ما را کنار خودش می‌کشد.



آن غلام هندو هم که در ذهن تجسم می‌کرد عروس حضور را، نرسید به او، تنبیه شد. یعنی اگر با من ذهنی، ما دنبال یک حضور تجسمی هستیم تنبیه خواهیم شد. بنابراین می‌گوید زندگی ما را همین‌طور که رسول آن شخص را کنارش کشید خداوند هم ما را ساکن می‌کند و نوازش می‌دهد و دیده‌عدم ما را باز می‌کند و قوه‌شناسایی به ما می‌دهد. بله.

حالا اجازه دهید این را هم بخوانم گرچه که دیگر خیلی زیاد شده،

هر صورتی که روید بر آینه دل ما رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲)

یعنی اگر صورت در آینه دل ما پیدا بشود، حتماً ما من‌ذهنی پیدا می‌کنیم، چون از طریق او می‌بینیم و قانون زندگی می‌گوید که هیچ صورتی در دل ما نباید باشد و این داستان همین سررزی هست که گفتیم، و اشاره می‌کند به همان قانون که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. و این سررزی کسی بوده که کاملاً به وحدت رسیده بوده است، مولانا در توصیف آن مطلب مهمی را یادآوری می‌کند. می‌گوید که:

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر او بدادی و بدانستی ضمیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۹)

آنچه در دل داشتی آن پشت‌خم قدر آن دادی بدو، نه بیش و کم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۰)

پس بگفتندی: چه دانستی که او این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۱)

یعنی آن کسی که نیازمند بوده پیش سررزی می‌رفت او نیاز او را می‌فهمید، به همان اندازه به آن نیازمند می‌داد. پس مردم می‌گفتند که این از کجا می‌فهمد که چه قدر احتیاج دارد؟

او بگفتی: خانه دل خلوت است خالی از گدیه، مثال جنت است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۲)

اندر او جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دایر نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۳)

دایر یعنی کسی، ساکن دیر، یعنی هیچ چیز در مرکزش نیست.

پس بنابراین او می‌گفت که خانه دل من از تمام همانندگی‌ها خالی شده است و هیچ‌گونه همانندگی نیست که برحسب آن گدایی از این جهان بکنم یا درخواستی از این جهان داشته باشم یا از کسی داشته باشم، بنابراین مثل بهشت است. در دل من یعنی مرکز من، غیر از عشق خداوند هیچ چیز دیگری کار نمی‌کند یعنی عوامل بیرونی در من بی‌اثرند و من دائماً خیال وصل دارم. «**جز خیال وصل او**» کسی نیست یعنی هیچ چیزی در دل من به غیر از وصل بودن به خداوند در این لحظه کار نمی‌کند. سررزی می‌گفت.

خانه را من رُو فتم از نیک و بد خانه‌ام پُرست از عشقِ آحد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

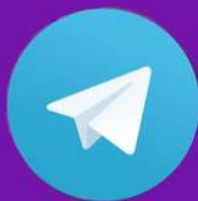
هرچه بینم اندر او غیر خدا آن من نبود، بُودِ عکسِ گدا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

پس ایشان می‌گفتند که من جارو کرده‌ام خانه‌ام را، مرکز را از نیک و بد، بنابراین خانه‌ام، فضای درونم پر از عشق خداوند است. بنابراین در این فضای باز شده که هیچ همانندگی نیست، هرچه بینم غیر از خدا این دیگر از من نیست. بنابراین این عکس گداست. پس هرکسی که یک چیزی از من می‌خواهد او بدون این‌که بگوید عکسش می‌افتد در درون من. بله. این همان قانون ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. حالا اگر منظور، آن کسی که به او ما نگاه می‌کنیم هیچ همانندگی در مرکزش نیست و فضا یعنی آسمان درونش باز شده، فوراً عکس نیاز ما در او ظاهر می‌شود، یعنی ما نمی‌توانیم او را از حضور در بیاوریم بلکه او می‌فهمد که ما چه جور همانندگی داریم

و نیازمان چیست. و بنابراین از طریق همین قرین که صحبتش را کرده‌ایم عکس دل ما، مرکز ما، هماندگی ما، نیاز ما، گدایی ما در آینه درون او ظاهر می‌شود پس او عوض نمی‌شود. ولی اگر او به ما نگاه بکند امکان دارد که اگر مقاومت نکنیم به اندازه زیاد، او هم ناظر است، جنس ما را به صورت زندگی تعیین می‌کند. وقتی او ما را به صورت زندگی تعیین می‌کند احتمال این‌که ما عوض بشویم اگر طلب داشته باشیم خیلی زیاد است.

این پدیده در مورد ما و مولانا هم کاملاً صادق است، یعنی شما اگر خودتان را در معرض این نسیم جان‌بخش مولانا قرار دهید خواهید دید که هماندگی‌های گدایی ما را که از جهان می‌خواهیم این‌ها را ضعیف می‌کند. ما متوجه می‌شویم که این‌ها کشت ثانویه است و درحال پوسیدن است، آب دیگر نمی‌دهیم، آب نمی‌دهیم یعنی زندگی را وارد این‌ها نمی‌کنیم. مخصوصاً متوجه می‌شویم که دردهای ما به درد ما نمی‌خورند. دردهای ما هم کشت ثانویه هستند. همه ما الآن به این هشیاری و شناسایی رسیده‌ایم که دردهای گذشته ما به درد ما نمی‌خورند، به درد بقای ما نمی‌خورند. ما را از خدا دور کرده‌اند و ما این‌ها را شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم. حیفمان نمی‌آید دردهایمان را بیندازیم.

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText